



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# اِسْحَارَات

E S H A R A T

شماره ۴۴

مجله علمی و ادبی دانش‌آموزان خراسان

۸۲



از این فصلهای استثنایی، سر از دست نروید! دانش‌آموزان عزیز! توجه کنید،  
 بهر حال همین فصل، تصاویر، عواید بی‌شماری است که هر کس آنرا بخواند، لذت و سرگرمی  
 بی‌شمار خواهد داشت. اگر آسودگی ظهور کند، سرگرمی بی‌شمار، لذت بی‌شمار و آسودگی  
 بی‌شمار خواهد بود. به نظر من، این فصلها، استثنای  
 فصلها و توفیق آید. از این فصل، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها  
 از این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود.  
 از این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود.  
 از این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود. این فصلها، بی‌شمار خواهد بود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# فصلنامه اشارات - شماره ۸۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۲	فصلنامه اشارات - شماره ۸۲
۱۲	مشخصات کتاب
۱۳	زمزمه های آسمانی
۱۳	من از دست خویش شاکی ام/نزهت بادی
۱۴	تا خوشه های یقین /حمیده رضایی
۱۵	حرف دل/میثم امانی
۱۸	باران مغفرت /فاطره ذبیح زاده
۱۹	آرامش دل /عاطفه سادات موسوی
۲۰	پناه من /زهره یعقوبی
۲۱	... با همین دل شکسته /علی خالقی
۲۳	نشئه نیایش /قنبر علی تابش
۲۴	دستگیرم باش /خدیدجه پنچی
۲۶	معراج سبز
۲۶	(حتی علی الصلوه)
۲۶	هوای بندگی /حمیده رضایی
۲۷	یک دل سیر تماشا /سیدحسین ذاکرزاده
۲۸	ناز و نیاز /اعظم جودی
۲۹	بر شاخه های نور
۲۹	(سیمای خورشید)
۲۹	نمی گنجی در دایره کلمات /حمیده رضایی
۳۰	دفتری از آسمان /حمید باقریان
۳۱	شهد وصال
۳۱	با خاطرات تو /حمیده رضایی

- ۳۲ ..... عطر شهادت / میثم امانی
- ۳۳ ..... گمنام / فاطمه دانایی
- ۳۵ ..... زخم زیتون
- ۳۵ ..... شوق آزادی / حمیده رضایی
- ۳۶ ..... کاش تو افغانستان نباشی! / قنبرعلی تابش (شاعر مهاجر افغانستان)
- ۳۷ ..... نذر انتفاضه / فاطره ذبیح زاده
- ۳۹ ..... از دریچه زمان
- ۳۹ ..... روز روحانیت و دفاع مقدس
- ۳۹ ..... اشاره
- ۳۹ ..... مباحثه / محمد کاظم بدرالدین
- ۴۰ ..... رسالت سرخ / خدیجه پنجمی
- ۴۱ ..... خطاب به خون / حسین امیری
- ۴۳ ..... روز تجلیل از اسرا و مفقودین
- ۴۳ ..... اشاره
- ۴۳ ..... بی نشانه ها / عباس محمدی
- ۴۴ ..... نفس در هوای آزادی / محمد کاظم بدرالدین
- ۴۵ ..... چشم هایت به ما گفته اند / اسید حسین ذاکر زاده
- ۴۶ ..... جاودانگی / خدیجه پنجمی
- ۴۸ ..... پرواز / طیبه تقی زاده
- ۴۹ ..... اشک سوخته / حسین امیری
- ۵۰ ..... صحیفه صبر / علی خالقی
- ۵۰ ..... دل مفقود الاثرم / اعظم جودی
- ۵۱ ..... غربت / عباس محمدی
- ۵۲ ..... روح آفتاب / عباس محمدی
- ۵۳ ..... آوار / عباس محمدی
- ۵۴ ..... آینه / عباس محمدی

۵۵	روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی
۵۵	اشاره
۵۵	یادواره/حسین امیری
۵۶	هم سفر روشنی /علی خالقی
۵۷	بر بام بلند آسمان /ابراهیم قبله آرباطان
۵۹	فاجعه کشتار مسلمانان روزه دار فلسطینی در شهر الخلیل
۵۹	اشاره
۵۹	سفره خون /محمدکاظم بدرالدین
۶۰	توفان اتفاق /حمیده رضایی
۶۲	روز امور تربیتی و تربیت اسلامی
۶۲	اشاره
۶۲	تربیت روز، دانشگاهی در محوطه روح /محمدکاظم بدرالدین
۶۴	شهادت حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)
۶۴	آغوشی پر از بوی فتح /محمدکاظم بدرالدین
۶۵	راز نام ها /حسین امیری
۶۵	سقای یک دست /فاطمه محمدی
۶۷	ولادت امام محمدباقر (ع)
۶۷	اشاره
۶۷	باقرالعلوم/محمدکاظم بدرالدین
۶۸	سروش آسمانی /سیدعلی اصغر موسوی
۶۹	چشمه های دانش /قنبرعلی تابش
۷۱	روز احسان و نیکوکاری
۷۱	اشاره
۷۱	شکوه احسان /سیدعلی اصغر موسوی
۷۳	شریک غم و شادی /خدیجه پنچی
۷۵	تقسیم/ابراهیم قبله آرباطان

- ٧٥ ..... ثروت محبت امنيره ماشاءاللهي
- ٧٦ ..... توانی برای یاری احمدجواد دژم
- ٧٧ ..... شهادت حضرت رقيه عليهاالسلام
- ٧٧ ..... اشاره
- ٧٧ ..... با کاروان اشک و فاتحه /محمدکاظم بدرالدین
- ٧٨ ..... بانوی سه ساله /خدیجه پنجمی
- ٨٠ ..... چراغ سه ساله /اسیدحسین ذاکرزاده
- ٨١ ..... شمعی به یاد تو /اسیدعلی اصغر موسوی
- ٨٢ ..... دعایمان کن! /حسین امیری
- ٨٣ ..... تمام فرشتگان به دنبال رقيه /قنبرعلی تابش
- ٨٥ ..... بهار پرپر /طیبه تقی زاده
- ٨٦ ..... در میان خرابه ارواح اللہ شمشیری
- ٨٦ ..... زخم/نسرین رامادان
- ٨٧ ..... بوی غربت /اعظم جودی
- ٨٨ ..... قافله اشک /عباس محمدی
- ٩٥ ..... روز درختکاری
- ٩٥ ..... راز خلقت /عباس محمدی
- ٩٦ ..... یادگاری سبز /اسیدحسین ذاکرزاده
- ٩٧ ..... دست شراکت با نهال /محمد کاظم بدرالدین
- ٩٨ ..... بهانه سبز شدن /حسین امیری
- ٩٩ ..... سر بر آسمان /محمدجواد دژم
- ١٠٠ ..... نفس شهر /ابراهیم قبله آرباطان
- ١٠٠ ..... رقص برگ /روح اللہ شمشیری
- ١٠١ ..... ذهن سبز خاک /عطیه خوش زبان
- ١٠٢ ..... حیات سبز /اسیداحمد حسینی
- ١٠٣ ..... ولادت حضرت امام موسی کاظم (ع)



- ۱۰۳ ..... اشاره
- ۱۰۳ ..... هفتمین بیت دلدادگی /محمدکاظم بدرالدین
- ۱۰۴ ..... اشراق نگاه تو... /خدیجه پنجمی
- ۱۰۵ ..... خورشید ابواء /سیدعلی اصغر موسوی
- ۱۰۷ ..... نور هفتم /حمید باقریان
- ۱۰۷ ..... عشق ولایت /احسین امیری
- ۱۰۹ ..... وفات سلمان فارسی
- ۱۰۹ ..... اشاره
- ۱۰۹ ..... در موزه های معنویت فارس /محمدکاظم بدرالدین
- ۱۱۰ ..... «سلمان» محمدی /سیدعلی اصغر موسوی
- ۱۱۳ ..... مشتاق بهشت /خدیجه پنجمی
- ۱۱۵ ..... سلمان از ماست /احسین امیری
- ۱۱۶ ..... تشنه حقیقت /فاطمه محمدی
- ۱۱۷ ..... همراه خانه نشینی علی (ع)/فاطمه عبدالعظیمی
- ۱۱۸ ..... شهادت عمار یاسر
- ۱۱۸ ..... اشاره
- ۱۱۸ ..... به سرایش نمونه ای از لبخند ولایی /محمدکاظم بدرالدین
- ۱۱۹ ..... آتش داغ /خدیجه پنجمی
- ۱۲۱ ..... بی چشم های عمار /ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۲۴ ..... بمباران شیمیایی حلبچه توسط عراق
- ۱۲۴ ..... اشاره
- ۱۲۴ ..... هوای یخ زده حلبچه /عباس محمدی
- ۱۲۶ ..... هم صدا با سکوت حلبچه /محمدکاظم بدرالدین
- ۱۲۷ ..... هوا داغ است و سنگین /حمیده رضایی
- ۱۲۸ ..... جنایت مدرن /میثم امانی
- ۱۲۹ ..... قصه تلخ /خدیجه پنجمی

- شهر تاول و درد ابراهیم قبله آرباطان ..... ۱۳۰
- رحلت حاج سیداحمد خمینی ..... ۱۳۲
- اشاره ..... ۱۳۲
- حجم داغ /عباس محمدی ..... ۱۳۲
- نوروز با روبانی سیاه /محمدکاظم بدرالدین ..... ۱۳۳
- چشم هایت را بسته ای /حمیده رضایی ..... ۱۳۴
- مرثیه هجران /خدیجه پنجی ..... ۱۳۵
- داغ سنگین ابراهیم قبله آرباطان ..... ۱۳۷
- فصل تنهایی /حسین امیری ..... ۱۳۷
- شهادت اویس قرنی ..... ۱۳۹
- اشاره ..... ۱۳۹
- حقیقی ترین عقیق /محمدکاظم بدرالدین ..... ۱۳۹
- وسعت مهربانی /خدیجه پنجی ..... ۱۴۰
- اویس قرنی /فاطره ذبیح زاده ..... ۱۴۱
- بوی خدا /حسین امیری ..... ۱۴۲
- روز ملی شدن صنعت نفت ..... ۱۴۴
- اشاره ..... ۱۴۴
- هوای بهاران /حمیده رضایی ..... ۱۴۴
- هوای استقلال /خدیجه پنجی ..... ۱۴۵
- فریاد/حسین امیری ..... ۱۴۷
- از آنها بپرسید /ابراهیم قبله آرباطان ..... ۱۴۸
- تو را من چشم در راهم ..... ۱۵۰
- جامی از جمکران /مهدی خلیلیان ..... ۱۵۰
- هنوز منتظرم /حمیده رضایی ..... ۱۵۱
- بوی نرگس /میثم امانی ..... ۱۵۲
- بهار حضور /عاطفه خرمی ..... ۱۵۴

- ۱۵۵ ..... تجلی حضور /حمید باقریان
- ۱۵۵ ..... ندبه خوانی /معصومه نظاری
- ۱۵۶ ..... خانه مقوایی /عباس محمدی
- ۱۵۷ ..... نیامدی /عباس محمدی
- ۱۵۷ ..... نخل قنوت /رقیه ندیری
- ۱۵۸ ..... نگاه تو دریا است /ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۶۰ ..... درباره مرکز

مشخصات کتاب

اشارات ۸۲

عنوان و نام پدیدآور: اشارات [پیاوند: مجله]

مشخصات نشر: قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار: ماهانه

شاپا: ۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه: ۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت: این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت: صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر: اشارات ایام

موضوع: ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی -- قرن ۱۴ -- نشریات ادواری

اسلام و ادبیات -- نشریات ادواری

شناسه افزوده: رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیرمسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره: PIR۴۰۰۱

رده بندی د...: ۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی: Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

## زمزمه های آسمانی

### من از دست خویش شاکی ام / نزهت بادی

من از دست خویش شاکی ام (۱)

ای بصیرترین ناظر بر باطن و ظاهر!

شکایت این دیدگان مردابی را به کدامین دریای آزاد و زلال بیرم؛ که عادت نگریستن به لجنزارها و گنداب های دنیا را در خویش پرورانده است؟

آیا راهی نیست که من این چشم ها را در چشمه پاکی تو غرق سازم و چون طلوع خورشید که از افق دریاها سر می زند، نگاه تازه ای بیابم؟ ای گویاترین ناطق بر احوال و اقوال!

شکایت این زبان را به که گویم که هر لحظه از آن، شعله های آتش دوزخ زبانه می کشد و هر بار با گناهی تازه، بر خرمن سوخته ایمانم شرری دوباره می زند؟ به کجا می توان گریخت که شراره های آتش زبان، دامان دین مرا نگیرد؟

ای شنوای هر پنهان و آشکار!

شکایت این گوش را در گوش چه کسی باید گفت که همچون دری است برای ورود لاطائلاحت و دروازه ای برای خروج کمالات؟ این پنبه غفلت و نسیان را جز تو چه کسی می تواند از گوش ما درآورد؟

ای مقتدرترین صاحب دست در دنیا و عقبی!

شکایت این دست های آلوده را با که می توان گفت که گویی با شیطان و نفس، دست بیعت داده اند و عهد و پیمان بسته اند تا دست دل مرا از آستان ارادت و عنایت تو دور بدارند؟

کاش از جانب حضرت غیب، دستی برمی آمد و بر سینه نفس و شیطان می زد و دستان مرا که در غل و زنجیر گناهان خویش بسته است، باز می کرد!

ای بهترین راه برنده هر آگاه و گمراه!

شکایت این پاهای خطاکار را چگونه می توان گفت که در راه خیر و کمال می لغزد و در مسیر گناه، به یک اشارت می دود؟ چه چیزی جز جای پای لطف تو بر دلم، می تواند ثبات قدم مرا در صراط مستقیم تضمین کند؟!

ای دلدارترین دوست هر عاشق و معشوق!

شکایت این قلب را با کدامین محرم دل شناس زمزمه کنم که همچون کودکی خام، به هر مهر و محبت گذرایی سرگرم می شود و به هر عشق خوش آب و رنگی، فریب می خورد؟ اگر دوست داشتن تو نباشد، به کدامین بهانه، هوای این علقه های حقیر و رابطه های سخیف را از سر دل بیرون کنم؟

ای رازدار امین گلایه ها و شکوه ها!

من از دست خویشتن به تو شکایت می کنم تا مرا از دست خودم برهانی و به خودت برسانی.

### تا خوشه های یقین / حمیده رضایی

این منم که پای پنجره های فروریخته روز، به دنبال تکه های خورشید می گردم. غروب در من شدت گرفته است.

این منم که سال ها، سایه های سکوت و سیاهی خویش را بر دوش کشیده ام و راه به روشنایی خورشید نبرده ام؛ دستم نمی رسد از فانوس های آسمان بچینم. کجای این تاریکی دژخیم، دنبال خویش بگردم؟

پروردگارا! دستم نمی رسد تا خوشه های یقین را از شاخساران آسمان دست چین کنم. دستم نمی رسد تا گام هایم را از جاده های گمراهی بازگردانم، دستم نمی رسد به طارمی های بلند آفتاب.

خدایا! مخواه تنهایی ام را؛ مخواه تاریکی زمختم را.

سر بر گریبان اندوه فرو برده ام و عصیان و طغیان سال ها فراموشی ام را های های در خویش اشک می ریزم. چراغ های راه را برای رسیدن، روبه رویم روشن گردان.

نفسی نیست، هوایی نیست. راه، تا بی نهایت و گام هایم مختصر است. راه، تا بی نهایت و بی چراغ به جاده ها زده ام. مخواه گمراهی و نابودی ام را. رهایم کن از هیاهوی بیهوده این روزها. مرگ، روبه روی ثانیه هایم نفس می زند و گناه، تنیده بر یاخته هایم.

خسته تر از همیشه، دنبال چشم هایم می گردم؛ منی که بر خویشتن خویش هم ستم کرده ام.

من که پاره های روشنی ام را در خرابه های غفلت جا گذاشته ام.

معبودا! رهایم کن و برسانم به خویش؛ به نور، به هر چه روشنی، به هر چه حیات. خدایا! این بنده بی پناه، سر بر دیواره های فروریخته سال ها پشیمانی، بازگشت از جاده های تاریکی و رسیدن به خورشید را طالب است. مخواه همچنان ادامه در مسیر گمراهی ام را!

خدایا! همچنان در بیابان های تفتیده استغفار می تازم و امید رحمت تو زنده ام می دارد.

خدایا! مرا لحظه ای به خویش وامگذار تا عمری پشیمانی ام را سر بر گریبان آورم.

خدایا! از همه سو گریخته ام تا به دامان لطف تو بیاویزم.

«بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد»

**حرف دل / میثم امانی**

حرف دل (۱)

بشنو! این ندای کسی است که عاجزانه صدا می زند تو را. این ندای کسی است که تاریکی را بهانه کرده تا با تو حرف بزند.  
این ندای کسی است که گوش شنوایی جز تو نیافته است. بشنو! این

ص:۳

---

۱- . با الهام از دعای کمیل.



حرف ها، حرف های دل اند و تو تنها محرم شنیدن آنهايي؛ حرف های دل اند که صاف و صادق و صمیمی، به پیشگاه تو تقدیم می شود. از آب رودخانه زمان گرفته ام آنها را... و آن قدر با وسواس نگاهشان داشته ام که برق انداخته اند! حرف هایم را به تو می گویم. چشم های تو تنها چشم هایی است که خواب نمی ربایدشان؛ همیشه بیدارند.

حرف ها را به باد که بگویند، گوش نمی کند، به آسمان که بگویند، گم می شود! به ماه که بگویند، فراموش می کند؛ تنها تویی که هیچ گاه مشمول گذر زمان نخواهی شد، همیشه می مانی و همیشه می دانی.

حرف هایم را به تو می سپارم که خزانه علم تو، بوی کهنگی نمی گیرد. بشنو! این ندای کسی است که جز تو کسی را پیدا نکرده است. عارفانه تمنای کسی است که معبودش تویی؛ عاشقانه تقلاي کسی است که میدان مین گذرگاه های دنیا را به هوای تو طی می کند. بشنو! این صدای کسی است که جهنم «بی تو بودن» را در همین دنیا چشیده است؛ بهشت «با تو بودن» را نیز.

این صدای کسی است که چاره ای جز گریستن ندارد و دور از چشم همه، تو را ضجه می زند؛ سزاوار است آیا که بنده خویش را نپذیری؟ سزاوار است آیا که بنده تو در دوزخ دوری بسوزد و نام تو بر زبانش باشد؟

پذیر! این دست های کسی است که تو را می خواهد، دست هایی که فقط در دست های تو آرام می گیرد. این دست های از دل برآمده کسی است که می داند مرگ، دست هایش را از او خواهد گرفت.

این دست های عاشق کسی است که دوست دارد از تو بنویسد، به تو بنویسد و برای تو بنویسد؛ این دست ها را برنگردانی!

اگر این دست ها را برگردانی، دست های چه کسی را خواهی پذیرفت؟ اگر این دست ها را بسوزانی، دست های چه کسی را نخواهی سوزاند؟ خدایا! تشنگی ام را آورده ام تا سیرابش کنی.

تو بزرگ تر از آنی که می گویند.

ای بزرگ تر از پندارها و تردیدهای ناصواب من! با رحمت و وسعه خویش پذیرای قدم های من باش. با عدالت خویش، خستگی و تشنگی از سفر آورده ام را التیام بخش. با مغفرت خویش مرا ببخشی، ای مهربان ترین مهربان ها!

معبودا!

اینک این منم، بنده تو که نشسته بر خاک بندگی و دست بر آورده تا آستان ربوبیت.

منم که با تمام ذرات وجود، معترفم بزرگی ات را.

بزرگا!

این بنده توست که در گذر زمانه، انبوه تارهای عصیان را بر اندام خود تنیده است، تا آنجا که دیگر روزنه ای برای تنفس هوای پاکِ حضورت نمی یابد.

ای صاحب جود و کرم که دانه را در زیر سنگ سخت می پروری!

می دانم که می شنوی صدایم را از این تنگنای نفس گیر و قطرات ندامت را بر چهره تاریک از گناه می بینی.

ای پناه سرگشتگان!

راه را به من بنما که سخت راه گم کرده ام!

دور افتاده ام از جاده ای که به آسمان می رفت و دستم خالی است از شاخه نوری که به سمت تو آید.

ای مهربان تر از من به من!

ایستاده ام با چشمی پر امید؛ دوخته بر آسمان کرامت تو؛ تا مگر باران مغفرت کوله بار سنگین گناهم را بر زمین بگذارد.

الهی!

دورم از آستان کبریائی ات و پرنده روحم در چنگال گناه، اسیر است؛ روحم را برهان!

ص: ۵

کریم!

دستان نیازم را به دریای بی نیازی ات برسان و روح تشنه و مشتاقم را جرعه نوش همواره الطافت کن!

## آرامش دل / عاطفه سادات موسوی

پروردگارا!

شوق شب زنده داری را در چشم هایم بیدار کن تا کام حیوانی را کنار بگذارم و از هوا و هوس دور باشم و به سوی تو راه  
بپویم.

خدایا!

چشم هایم را از زرق و برق دنیا برحذر دار تا بینا شوم و شگفتی های هستی را با چشم دل نظاره کنم: «عَضُّوا أَبْصَارَكُمْ تَرَوْنَ  
العجائب.» قدرتم بده تا مهر خاموشی بر دهانم بزنم و شنوا شوم، تا وجودم را از چشمه جوشان محبت سیراب کنم.

«آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آب از بالا و پست»

ای سراسر رحمت و مغفرت!

«اگر ایمانم را واسطه تطهیر از شرک مقدر کردی و نماز را برای تنزیه از کبر و عدل را برای تنظیم قلب های ما نهادی»،<sup>(۱)</sup>  
همه از نشانه های مهربانی توست؛ در خلوت و تنهایی ام فقط چراغ محبت توست که روشنم می کند و دریای سخاوت توست  
که سیرابم می کند و تنها یاری توست که مرا به صراط مستقیم هدایت می کند.

خدایا!

در اندوه و پریشانی، تنها عبادت به درگاه تو، مرا به اقیانوس مهربانی ات متصل می کند و تنها یاد توست که مرا آرام می کند،  
ای آرام بخش دل های مؤمنین!

ص: ۶

---

۱- . بخشی از خطبه حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام در مسجد النبى.

با لحنی آرام و ساده تو را می خوانم. دستانم را که بارها سمت تو پرواز کرده اند، می نگرم و چشم هایم را در جست و جوی خود برای یافتن تو می چرخانم. خود را در سیاهی شب می یابم که تو را فریاد می زند.

در این ناکجای گم، جز تو کسی نیست که صدایم را بشنود.

بی قرارم؛ می خواهم دور شوم از روزهای سپیدی که سیاه کرده ام.

می خواهم بروم و با خود تنها بمانم در گوشه ای و تمام روزهایم را مرور کنم؛ روزهایی را که بی تو تنها مانده بود.

هر چه را که دید گانم می بینند، جز کرم و لطف تو نیست.

تو را نزدیک تر از خویش به خود می بینم.

من دور شده بودم؛ اما تو نزدیک تر از من، به من بودی.

خدایا! ردای پارسایی به تن کردن سخت است در این شوره زار گناه؛ به تو توکل می کنم و در مسیر رسیدن به تو گام برمی دارم.

پروردگارا! آن گاه که در قفس تن، خود را اسیر می یابم، تو را فریاد می زنم؛ در آن لحظه بی پناهی، تو تنها پناه منی؛ مرا به خودم وامگذار!

یا قاضی الحاجات! برای رسیدن به تو، چند دریچه دیگر مانده است؟ نجاتم بده می خواهم از تاریکی روزها گریزم و جز توشه شرم، چیز دیگری ندارم.

معبود من! جز تو کسی نیست که نگفته ام را بداند و غیر تو نیست کسی تا دستگیر افتادگان باشد.

هر کس که ز عشق تست خالی

از حلقه وصل تو برون باد

## ... با همین دل شکسته / علی خالقی

«ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته ایم و شنیده ایم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم»

از طراوت سرشارم؛ وقتی نام تو را زمزمه می کنم.

دست بگشایید؛ به سماع آمده ام؛ به سماع عشق «وحده لا اله الا هو».

آسمان در نفیر من جاریست

نام تو فصل، فصل بیداری ست

بر ارکان لرزان خویش تکیه نمی توانم بزنم؛ پس عنایت تو را تکیه گاه خواهم کرد.

دیوانه وار فریاد می زنم. این وجود از خویش تهی، از تو لبریز است. الهی! بوی بهار است که از تکرار نامت می چکد.

الهی!

کدام ذره می تواند که به ساحت خورشید راه یابد و کدام قطره می تواند عظمت دریا را درک کند؟!

الهی!

چگونه بگویم نیستی که هستی؛ آن چنان که «أَقْرَبُ إِلَيَّ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ». چگونه بگویم هستی که چون ذره، آستان خورشید

را حسرت می کشم و چون قطره در شناخت عظمت تو ناکام مانده ام!

الهی!

دریچه های دلم را - که روبه سوی تو باز بودند - شیاطین نفس، بسته اند تا نور بر قلبم نتابد!

الهی!

شکسته ام در خود. این گنه کار به عصیان دچار، قلبی شکسته را تحفه آورده و خورشید عنایت تو را می طلبد؛ مگر نفرموده

ای «انا عند قلوب المنكسره»؟ یادت را در جانم همیشگی ساز،



آن چنان که وسوسه های شیاطین، راهی به قلعه تجلی تو نیابد و جز شکوه ذکرت، هیچ صدایی مرا مجذوب خویش نسازد!

الهی!

زیر آوار سنگین روزمرگی و روزمرگی، نفس نفس می زنم تا مگر دریچه های نجات تو را بیابم و دست مهربان تو را سایبان ناامنی هایم قرار دهم.

مستم کن از می لطف خویش؛ آن سان که آگاهانه، عمری را به سماع تو برخیزم و لحظه ای جز در حریم تو، خود را بیرون نیابم.

### نشئه نیایش / قنبر علی تابش

آفرید گارا! چرا هر گاه من می خواهم با تو درد دل کنم، دلم بی درد می شود؟

چرا هر گاه من می خواهم با تو تنها شوم، یاد هزاران کس می افتم؟

چرا هر گاه من می خواهم تو را زمزمه کنم، زبانم لال می شود؟

چرا هر گاه من می خواهم تو را بسرایم، قریحه ام کور می شود؟

چرا هر گاه من می خواهم از ژرفای جانم تو را صدا کنم، صدایم قطع می شود؟

آفرید گارا! من در شگفتم، این چه رازی است که مفاتیح، قفل های بسته قلب مرا باز نمی کند؟

مگر مفاتیح، مفاتیح نیست؟ مگر دعا، کلید قلوب نیست؟ مگر قلب من، قفل نیست؟ مگر این چه قفلی است که با کلید باز نمی شود؟

آفرید گارا! می گویند لذت نماز برتر از تمام لذت هاست؛ پس نماز من چرا این قدر سرشار از کسالت است؟

پس چرا من هیچ گاه نباید بفهمم نماز چه حلاوتی دارد؟

می گویند هنگام نماز، انسان خود را فراموش می کند؛ پس چرا من هیچ گاه خود را فراموش نمی کنم؟

پس چرا من هنگام نماز، این قدر به یاد خود می افتم؟

پس چرا تمام «فکرها» سر نماز به سراغ من می آیند؟

می گویند هنگام نیایش، آدم مست می شود، پس چرا من هیچ گاه مست نمی شوم؟

می گویند نشئه نیایش، شیرین ترین است؛ پس چرا من هرگز نشئه نمی شوم؟

خدایا! بارها شده است که تصمیم گرفته ام، طعم راز و نیاز با تو را بچشم؛ اما همیشه ناکام مانده ام. راز چیست؟

خدایا! اگر راز این است که حقت را سبک شمرده ام، ارزش های بلند پیروی از حقت را به من بفهمان!

اگر راز این است که نعمت هایت را سپاس نگفته ام، نعمت شکر را به من عطا کن!

اگر راز این است که هم نشین بیهوده گان و بیهوده گویانم، دوری از چنین جماعتی را به من ارزانی فرما!

اگر راز این است که از دروغگویانم، زیبایی راستگویی را برای من مصور کن!

اگر راز این است که از گروه غافلانم، جرعه ای از شربت شیرین بیداری به من بچشان!

### **دستگیرم باش / خدیجه پنجمی**

الهی!

دارم غرق می شوم در گرداب گناهان و بی هدف دست و پا می زنم و راه چاره ای نمی یابم. گرمی دستانت تو را می خواهم که ناتوانی دستانت را دستگیری کند.

الهی!

هوایم سخت نفس گیر شده است. نفس در گلویم به شماره افتاده. نمی دانم این بغض مانده در حنجره ام، اندوه روزهای متمادی است یا حسرت فرصت های تباه شده؟

ص: ۱۰



الهی!

تمام دریچه‌ها به رویم بسته است؛ راه نجاتی نمی‌یابم، از هیچ روزنه‌ای نور نمی‌وزد. من مانده‌ام و تاریکنای وجودم. هر چه در می‌کوبم، صدایی نمی‌شنوم. بگشا دریچه‌های رحمت را از لطف؛ من گدای نگاه مرحمت توأم.

پروردگارا!

قامتم را لباس کبر و غرور پوشانده است؛ تنهایی هراس‌انگیزی، چنگ انداخته بر لحظه‌هایم، به تو پناه می‌برم از شر کبر و انانیت، یاری‌ام کن تا بر قامتم لباس تواضع بپوشانم و فروتنی بیاموزم.

مهربان من!

کجاست فانوس‌های روشن مهربانی‌ات تا بیاویزم در چهارسوی تاریکنای پیرامونم؛ من سراسر تاریکی‌ام و تو دریای نور. چه چیزی تاریکی را می‌پوشاند جز نور؟

خدایا!

من قربانی هوس‌های خویشم. اینک به مزار فرصت‌های از دست رفته‌ام زار زار می‌گریم.

حسرت، دامن‌گیر لحظه‌هایم شده است. رهایم کن از بیهودگی. مبادا پرسه‌زن کوچه‌های سرکشی و عیان‌باشم! مبادا بی‌هدف در جاده‌های سرگردانی حیرت و پریشانی‌ام را فریاد بزنم!

الهی!

مجرمی گریخته از بند گناهان خویشم. مرا دریاب؛ پیش از آنکه شیطان به سراغم بیاید!

مرا دریاب، بیش از آنکه در اندوه و فریب دنیا، غوطه‌ور شوم.

عشق را به روحم هدیه کن تا در شوره‌زار بی‌کسی و تنهایی پژمردگی را تجربه نکنم!

خدایا!

راه دراز است و کوله‌بار سفر تهی و قدم‌هایم ناتوان و خسته؛ اگر تو دستگیری‌ام نکنی، کیست که پناهم دهد؟ این دست‌های نیازمند، تنها به امید خنکای لطف و رحمت تو به آسمان‌ها بلند است.

ص: ۱۱

هوای بندگی / حمیده رضایی

آشفتگی ام را آرامشی ست در جریان.

صدا می پیچد و بال می گیرد آسمان سینه ام را.

صدا، هياهوى پر آشوبم را خاموش می کند؛ صدا سبز می شود و جوانه می دهد، صدا در تمام ارکانم طنین می اندازد: «حی علی الصلوه»

از خویش می گریزم و می ایستم به شوق وعده ای با تو که به آن ایمان آورده ام.

بر تو توکل می کنم، یاخته هایم بوی نور می گیرند، نشاط عبادت در تنم می دود، نیازهایم شدید و خطاهایم بی شمار. ایستاده ام به اقرار به بندگی.

«رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً».

مرا به بویی از خنکای بال ملائک، هوای تازه ببخش.

«وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً».

آتش یادت را در جانم برافروز تا بسوزم از درون، با عشق، این اکسیر ناب کیمیا شدن.

«وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

دست هایم را به شاخه های آسمان گره زده ام تا از خاک بگذرم.

«دست از طلب ندارم تا کام من بر آید»

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید»

تنها امید به طاعت و عبادت، چشم هایم را از سفرِ فراموشی بازمی گرداند.

سر بر مهر، خاکساری ام را فریاد می زنم: «سبحان ربی الاعلی و بحمده»؛ «سر ارادت ما و آستان حضرت دوست».

با لبانی سوخته نجوایت می کنم، چون رودخانه بی تاب چشم هایم و چون کویری در تف گونه هایم. ای نور! با تو سخن می گویم؛ تنها تویی که می توانی خورشید را به مهمانی چشم هایم بفرستی.

«سبحان ربی العظیم و بحمده».

کلمات، فواره وار می تراوند از دهانم.

عجیب به چتر گشوده خداوندی ات محتاجم.

در این ثانیه هایی که با عطر و بوی رسیدن تازه شده اند، مرا به عزت خویش عزیز گردان!

«عائذا بالله من النار».

با مشعل انابت در دست، به امید اجابت می خواهم از تمام یاخته هایم طلوع کنم.

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاته».

صدا آرام شده است و هزار کبوتر از آرامش چشم هایم در هوای پاک بندگی بال گرفته اند.

### یک دل سیر تماشا / سیدحسین ذاکرزاده

حال هم رنگ تو می شوم؛ هم رازت، هم سُخت.

تو به من اجازه داده ای تو را «تو» خطاب کنم؛ هنگامی که می خوانم «تنها تو را می پرستم و از تو یاری می طلبم».

تو به من رخصت داده ای صدایت کنم و به هر بهانه ای، خودم را به تو بچسبانم و مدام بگویم: «منزه است خدای بلند مرتبه من» «منزه است خدای بزرگ من» و همین نسبت «من» کافی ست که

تا جا دارد، دلم از مهر تو پر شود. همین «یای» نسبتِ تو به من، چراغانی ام می کند، نورانی ام می کند و هوایی ام.

سراپا شوق می شوم به این مرحمتی که در پیاله خالیِ دستانم ریخته ای. سراپا شور می شوم به این پرتو لطفی که بر سرم افکنده ای.

هر چه می گریزم از تو، مرا تنگ تر در آغوش می گیری.

هر چه از تو فاصله می گیرم، بیشتر به یادم می آوری نزدیکی ات را.

آن وقت از من می خواهی هر روز، پنج مرتبه به دیدارت بیایم؛ شاید مرض فراموشیِ دلم درمان شود، شاید به حقارت خود و بزرگواری تو پی ببرم، شاید نور چشمانم برگردد به اشراق هم کلامی با تو. شاید برگردم به آغوش پرمهر تو!

... و حالا من هم آمده ام روبه روی این لحظه ها بنشینم و تماشا کنم حال خودم را.

آمده ام برای یک بار هم که شده، آن طور که شایسته با تو بودن است، باشم. اصلاً می دانی، آمده ام یک دل سیر تماشايت کنم.

### ناز و نیاز / اعظم جودی

گویی سوز اذان بلال است که می شنوم. در مدینه دلم غوغایی ست. گلبانگ الله اکبر از تمام ذرات عالم شنیده می شود؛ از خاک ها و سنگ ها، از در و دیوار هم.

ای خالق آوازهای عاشقانه! آواز پر جبرئیل را عشق است و سماع ذرات عالم را!

بی سر و سامانم کن که نمازی از سر نیاز بخوانم؛ قصه بندگی، حکایت ناز و نیاز است. می خواهم به بلور اشک های ستاره ها وضو کنم و به گفت و گویت بشتابم، ای همه گفت و گویت زیبا! ای همه یادت شیرین!

کوچه باغ دل، آب و جارو شده، سرای جان مهیاست. رحمتی تا حضور یادت را در دل مهمان کنم.

راز نماز را بر ما بگشای ای خالق راز، ای صاحب ناز. یا الله.

نمی گنجی در دایره کلمات / حمیده رضایی

با تو می گذرد تمام لحظات، تمام روزها و شب ها.

شرمسارانه می گذرند دقایق، بی آنکه بشناسند آن گونه که شایسته ای.

ایستاده ای و از پس تاریخ، همچنان نفست بهارانه این خاک آشفته است.

هنوز لابه لای روزهای بی خورشیدمان، دنبال نورانیت نگاه تو می گردیم.

دستانت ستون استوار هفت آسمان است.

ابرمرد! از دهان چاه شنیده ایم: اندوه سرشارت را؛ آن گاه که موج در موج، خون می گریست چاه و تو اشک می ریختی این روزهای نامرد را.

از کوفه شنیده ایم: صدای گام هایت را، در نیمه شبان یتیمی خانه ها و دستان کرامت را به میهمانی نان و خرما.

از نخلستان های سوخته پرسیده ایم که از تف اندوه نبودت در شولای آتش پیچیده اند و دم بر نمی آورند شکوه تقدیر خداوندی را؛ حتی در محراب شهادت.

همچنان امید رسیدن به تو، این جویبار حقیر را - در آرزوی رسیدن به دریایی به وسعت و عظمت شناخت تو - به موج زدن فرامی خواند.

نمی گنجی در دایره کلمات، در محدوده ذهن محدود کائنات، نمی گنجی در این مختصر، ای فراتر از عظمت هر چه آفریده.  
چقدر حقیرم در برابرت! تو را نه مرگ، نه نیستی، تو را حقیقتی ست جاری در همه ادوار.

چقدر این روزها زمین، دستان دادگرت را به کمک می طلبد برای شکافتن این تاریکی عمیق. کجایی تا هیاهوی ذوالفقار  
شب شکنت، بر هم زنده این بی فروغی و سکون شود؟

هنوز کوچه های منتظر، رد گام های مهربانت را به دوش می کشند. تو را با مرگ نسبتی نیست، تو را پایانی نیست، تو را  
حقیقتی ست همیشه در جریان.

### دفتری از آسمان / حمید باقریان

وقتی که نهج البلاغه را باز می کنم، گویی دفتری از آسمان را گشوده ام؛ دفتری که واژه هایش چون ستارگانی روشن، در  
سراسر سرزمین وجودم می درخشند. آن گاه، پر و بال اندیشه ام را در وسعت آسمانی اش به پرواز درمی آورم و اوج می  
گیرم تا به آبی ترین نقطه کمال برسم.

مولای من!

سبد سبد گلواژه های کلامت، باغی است پر از معانی سبز که نسیم بهاری اش، جانم را می نوازد.

مولای من!

وقتی از دریای ژرف نهج البلاغه ات، دُر سخنان را صید می کنم، گویی به تمام ثروت هستی رسیده ام.

چگونه می توانم از چراغستان نهج البلاغه ات عبور کنم و با چراغی از کلامت، خود را به روشن ترین راه عشق نسپارم؟!

مولای من! کلام نورانی ات چه زیبا بر ضمیر تاریکم می نشیند، وقتی که می گویی: «شریف ترین بی نیازی، وانهادن  
آرزوهاست».

وقتی که می گویی: «آدمی با آدمی که برآرد، گامی به سوی مرگ بردارد».

وقتی که می گویی: «آن که میانه روی گزید، درویش نگردید».<sup>(۱)</sup>

به راستی که تمام سخنان، نوای نای نیستانی از حقیقت است که روح خفته انسان را بیدار می کند.

ص: ۱۶

چشم هایت را به دریچه های صبح آویخته ای.

روشنایی عافیت، در تو آرام آرام خاموش شده است؛ اما همچنان هزار خورشید به شوق در تو فروغ گرفته اند.

چشم هایت را سال هاست از یاده برده ای. چشم هایت را سال هاست پشت هر پنجره، پای هر خاکریز، لابه لای فروریخته هر سنگر، آویخته بر هر سیم خاردار، پیچیده در چینه های خون آلود، دنبال رد کبوتران سرگشته جا گذاشته ای و برگشته ای تا خاطرات را با چشم های تا همیشه بسته، اما روشن مرور کنی تا تاریکی این روزهای فراموش، آزارت ندهد.

ایستاده ای و خیابان ها روبه رویت کش می آیند. صدای گلوله در سرت می پیچد، هیچ کس دست هایت را نمی گیرد. آرام آرام، ذهن کوچه ها را خط می زنی و می روی؛ هیچ کس نگاهت نمی کند؛ خاطرات را به دوش گرفته ای و می روی.

چشم هایت امروز کارون را موج می زنند، اروند را تاب می آورند، چشم هایت از هرم بلم های سوخته می سوزند. پیکرهای پاره پاره می بینی؛ قلبت هزار پاره می شود و در سینه می کوبد، کلمات، در دهانت می گدازند و آب می شوند، صدایت را هیچ کس نمی شنوند. دست

می بری تا چشم هایت را بر تاقچه های آسمان بیابی، بال هایت را گسترده ای؛ اما چشم هایت زودتر از تو پرنده شده اند. آسمان، تو را نیز پرنده می خواهد. خاک، گام هایت را رها نمی کند و خورشید، چشم هایت را.

نگاهت را به طارمی های آسمان می دوزی و برمی گردی. ایستاده ای و خاطرات، در سرت مرور می شوند صدای گلوله، این بار شاید تمام تنت را به پرنده شدن بسپاری.

## عطر شهادت / میثم امانی

«یادی کنیم از شهدایی که نیستند» [و هستند]. از چهره هایی که در حاشیه بلوارها و خیابان ها دیده ایم و فراموش شده اند. از اسم هایی که بر سردر میدان ها و مدرسه هاست. از حرف هایی که در حلقه فیلم ها و خاطره ها شنیده ایم و فراموش شده است.

چه کسی می تواند حقیقت آفتاب را قلم بگیرد؟ شهدا روشن تر از آفتاب اند.

آلبوم گذشته را باز کن!

یادداشت های تاخورده را ورق بزن؛ به کلماتی خواهی رسید که معنای دیگری دارند، به جملاتی که حال و هوای دیگری دارند. سررسید سال ۱۳۵۹ را بیرون بیاور؛ تا روزها و ماه ها بگذرند یکی یکی، تا به شهریور برسی؛ یادت هست یا نه؟ جنگ بود... جنگ بود که خاطره اول مهر را در مذاقمان تلخ کرده بود. جنگ بود که سکوت شب هایمان را با صدای شلیک شکسته بود. جنگ بود که رؤیای خندیدن و بزرگ شدن را در کاممان به زهر، آلوده بود.

جنگ بود که یتیم می پرورید، جان می گرفت، آواره می کرد و پیش می رفت!

«روایت فتح»، یادش بخیر! به داستان هایی می رسی که تسخیرت می کند؛ به مالک اشترهایی در نبرد، به ابوذرهایی در بیابان، به کمیل هایی در عبادت... که تسخیرت می کند! «یادی کنیم از شهدایی که نیستند» [و هستند]؛ از شجاعت هایی که به مصاف «دیو» رفته اند، از مناجات هایی که



پشت خاکریز اوج می گرفتند، از صداقت ها و صمیمیت های کیمیاگرشان که آهن ربای هر دلی است که اندکی عشق می داند.

کوچه ها از یاد نبرده اند، قاب عکس ها فراموش نکرده اند، میدان های مین، هنوز خاطرشان هست.

یاد شهدا، یاد همه خوبی هاست. بادهای غرب را بگو که وزیدن بگیرند تا رایحه شهادت بوزد. نخل ها را بگو اذان بخوانند، و جب به و جب خاک های شلمچه، جای پای جبرئیل است؛ بوی عشق می دهد؛ بوی بهشت. قاصدک ها را بگو مزده بیاورند؛ کدام لاله به تازگی سر برآورده است؟

لاله ها، دست های شهیدان اند به نشان حضور و شهیدان نمرده اند. بادهای غرب وزیدن گرفته اند... عطر، عطر شهادت است... «یادی کنیم از شهدانی که نیستند» [و هستند].

### گمنام / فاطمه دانایی

روزی که می رفتی، چشمان نگران و مهربان مادر در قاب پنجره، آخرین تصویری بود که در نی نی چشم هایت جا گرفت.

هر چند که تو برق اشک در گوشه چشم هایش و عطر «و ان یکاد» در جنبش لب هایش و قلبش را که در مشت می فشرد تا اندکی آرام گیرد و آرام تر بتپد، ندیدی و رفتی.

رفتگی و عاشقی را مشق کردی و در کلاس عشق ممتاز شدی و شایسته سفر، سفری از تن به جان. رفتی و دو چشم منتظر همچنان در قاب پنجره بود و انگار وقت بالا رفتن، آنها را دیدی که برگشتی و مشتی خاک بر تنت پاشیدی و در هرم گرم خاک، پنهان شدی که گمان می کردی مادر بی خبر باشد از تنت بهتر است؛ که بی خبری خوش خبری است.

بعد، دستی انگار بذر شقایق بر خاک تو پاشید و این سال ها سبز شد و سرخ و عطر پاشید و وقتی دیگران داغ دلش را دیدند، دانستند که تو آنجایی و در همان نزدیکی ها، تو پیدا شدی و تو

دلواپس بودی نکند مادر که آخرین بار ایستاده و رشید دیده بودت، خوابیده و بی سر و پا ببیندت که تو را در بارگاه عشق، بی سر و پا خواسته بودند؛ اما وقتی لرزش شانه ها و هق هق گریه ها و سرهای بر زانو را دیدی، دانستی که او تنت را نخواهد دید.

مادر، بی خبر از تو نبود، که چشم به راه بود؛ نه چشم به راه تنت، که چشم به راه تو.

و تو چه مهربان و چه عاشقی که هر شب به خوابش می آیی؛ رشیدتر، ایستاده تر و لبخند برایش هدیه می آوری و عشق.

تنت اما اینجاست؛ نزدیکی های من.

می دانم که تو دیگر نگران مادر و مادر منتظر تنت نیست.

ص: ۲۰

از هزارتوی تاریخ، صدایت را می شنوم. نگاه داغدارت، خورشیدِ روزهای بی پناهی این خاک است. گلوی گداخته ات، آوای تا همیشه تلبار درد است.

سال های زیادی ست تکه های صدایت را باد با خود به همه جا می کشاند.

سال های زیادی ست زخم های بی شمارت را هر بهار به شکوفه نشسته می نگریم.

سال های زیادی ست خانه های ویرانت را بی فانوس، چشم های بی پناحت را بی ستاره، دست های سرشارت را آشفته در گلوله و سنگ و روزهای به غارت رفته ات را تاریک می نگریم.

رد می شوی؛ اما نه از هوای این حوالی، نه از تاریخ، نه از خاطرات، رد می شوی و گام هایت خاک را در هم می فشارد، رد می شوی و از لابه لای انگشتانت، بهار، سنگ می شود و زمان، پرتاب می شود به سوی شب.

رد می شوی و پنجره های ویران، دنبال نگاهت قد می کشند و تو تابوت کبوتران خونین را بر دوش می کشی و نماز اشک می خوانی.

رد می شوی و صدای فریاد پدران در گوشت می پیچد؛ ضجه مادران داغدارت و فریاد بی پناهی کودکان آواره ات نیز. رد می شوی و پاره های سرزمینت فریاد می زنند آزادی را.

حنجره ات را بغضی عمیق در هم می فشرد.

سال های پست سر: سرخ و سال های پیش رو: سیاه. در کدام سپیده صادق، نفست به جوانه خواهد نشست؟

فریاد کن تا بغض دیرپایت، خواب شیاطین پیچده در شولای آتش را بشکافد! فریاد کن؛ روز، روبه روی نگاهت می چرخد و چنگ بر سکوت ثانیه ها می بری. هوایت هوای آزادی ست؛ اما شب مجالت نمی دهد. چشمانت بوی باران گرفته است. با تمام تنت اشک می ریزی و فلسطین، گام هایت را با خود می برد.

فریاد می زنی و دستت را به دیواره های آسمان می گیری. در تو نه خزان، نه سکوت، در تو هیاهوی بال گرفتن و رسیدن به نور است؛ در تو تمام شوق آزادی.

### **کاش تو افغانستان نباشی! / قنبر علی تابش (شاعر مهاجر افغانستان)**

افغانستان سلام!

باز هم امشب می خواهم تو را بنویسم.

این آرزو همیشه در دلم مانده است که آیا می شود یک روزی قلم به دست بگیرم و درباره ات بنویسم و از واژه های غمگانه استفاده نکنم؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما بغض، قلم را سنگین نکند؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما صفحه کاغذ از قطرات اشک، تر نشود؟

می شود یک روزی تو را بنویسم؛ اما واژه اندوه در آن نباشد؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم؛ اما گرسنگی، گلویم را نفشارد؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم؛ اما آواره گی کودکان و پیرانت، جان و جهانم را نسوزاند؟

می شود آیا یک روزی تو را بنویسم و مظلومیت، هستی ام را به نابودی نگیرد؟

افغانستان! نام قشنگ تو چقدر با مسماست

«افغانستان»: جای فغان، جای ناله، جای اشک، جای غم!

از آن روز که این نام بر تو نهاده شده است، تو دیگر «رنگ شادی» را ندیده ای؛ دیگر شده ای غمستان، دیگر شده ای ماتم کده و ساکنات همیشه هیزم شعله های یاغی اندوه.

افغانستان! کاش تو «افغانستان» نباشی!

کاش نام تو هم مثل دیگر نام های منسوب به تو، بی مسمای بود؛

نام هایی مانند نام های احزاب، نام های روزنامه هایت و... .

یا نام هایی مانند نام دموکراسی ات، نام حقوق بشر، نام حقوق اقلیت هایت، نام حقوق زنت و حتی نام کمک دهندگان؛ حتی نام دوستان.

افغانستان!

درخت غم چقدر در تو ریشه های عمیق دارد.

آیا این ریشه ها هرگز خشک می شود در پیکر بی رمق تو؟

آیا روزی می رسد که تو باشی و غم نباشد؟ افغانستان باشد و غمستان نباشد؟ افغانی باشد و غم نباشد؟ افغانی باشد و گرسنگی نباشد؟ افغانی باشد و آوارگی نباشد؟ افغانی باشد و منت بی وطنی نباشد؟ افغانی باشد و غم نان نباشد؟

خدایا! چنان روزی هم خواهد رسید؟

خدایا! فرارسیدن چنان روزی اگرچه در گمان من خیلی دور می نماید، ولی از تو هرگز بعید نیست. تو یاور مستضعفانی.

### نذر انتفاضه / فاطره ذبیح زاده

آن وقت ها هم از بستن دست و پایت در قنناق عاجز بودم. هر چه بندها را محکم تر می بستم، باز هم از دست و پایت بازمان می کردی؛ چه رسد به حالا که برای خودت جوان رشیدی شده ای.

نمی توانم و نمی خواهم پایت را به این خانه و زندگی بند کنم. من هم مثل همه آن مادرانی که آن روزها حسرتشان را می خوردم، خودم بند پوتین هایت را گره می زنم و پیشانی بند سبزه را روی پیشانی ات می بندم.

چقدر خدا را برای داشتن فرزندی که روزی خودم با کفن شهادت آراسته و راهی میدانش کنم، التماس کردم تا تو را در آغوشم جای داد و حالا وقت وفای به عهد است.

هر روز که جلوی چشمانم قدمی کشیدی و سینه ات فراخ تر می شد، بیشتر باور می کردم که تو برای رفتن آمده ای و نه ماندن و حال باید برای قربانگاه آماده ات کنم. اسماعیل من! تو را می فرستم برای کودکان این آب و خاک تالابه لای درختان آزاد زیتون، بی پروا از پی هم بدونند؛ برای فرزندان فلسطین تا معنای زندگی آسوده، بدون وجود تانک و گلوله را بفهمند، برای دست های کوچکشان تا به جای لمس سنگ سرد و پرتاب آن به سوی تانک دشمن، پوست نمور و خنک یک پرتغال را حس کنند. برای اینکه آن مادر بدون هراس از هجوم دشمن بیگانه به اردوگاه، فرزندش را در آغوش بگیرد و شیرش بدهد. تا کودک این سرزمین به یغمارفته، به جای پیکر غرق خون پدر، مادر و برادرش، گرمای آغوش شان را در بر بگیرد. برای محمد تا در پناه دستان پدر، آسوده باشد از تیرهایی که بدن نحیفش را سوراخ می کنند.

من جوان رشیدم را نذر رهایی قدس کرده ام، اکنون دارایی من و چندین هزار مادر برای راهی که نامش را مقاومت گذارده اند، جوانان بلندبالایمان هستند که دلمان را با آنها راهی می کنیم. چشم می بندیم بر چندین سال دلبستگی مادرانه و خود، عاشقانه تا شهادت بدرقه شان می کنیم.

ما خسته ایم از نیرنگ و تزویری که ما را بارها پای میز صلحی دروغین نشانده است. ما یاد گرفته ایم که حق مان را از غاصب صهیونیزم، با خون های پاک لاله هایمان پس بگیریم و روزی از بند صهیونیزم، آزاد خواهیم شد؛ چرا که فریاد زده ایم «القدس لنا» و باور کرده ایم که «انّ الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفهم». پس عزیز مادر! شهادت نامه ات را که می خوانی، یادت باشد آهنگ کلامت دل دشمن غاصب را بلرزاند! بگذار مادرت همه دلش را با تو روانه پیکاری رو در رو کند!

ما هستیم؛ هزاران مادر جوانی که باز کودکانشان را نذر انتفاضه می کنند تا دنیا بداند «ما یک ملت زنده ایم!»

مباحثه/محمد کاظم بدرالدین

به حالتی از طلوع در مزارع سلوک رسیده بودند.

به صدایی که از منطقه مجنونِ تقرب می آمد، لبیک گفتند. دلاوران عرصه خشیت بودند که از کوره راه های ماندن و شهوت حیات، عبا و لباده های خود را بیرون کشیدند.

عمامه هایشان را به دستانِ گرم تعهد سپردند و با ادعیه ملبس به خون، در سکوت تیره خاکدان برای خود راهی باز کردند. از همه های تاریکِ زندگی، به حوزه روشن منورها رو آوردند.

موعظه گرانی بودند که بخارِ عطشِ خاکریزها را به نغمه های عاشورایی و تشنگی کربلا، گریز زدند.

دل را به مباحثه زخم و زینت بردند و رفتند تا روی اصولی ترین لحظه قطعه قطعه شدن، اجتهاد کنند. جهاد ملموس را از کتاب های تئوری فقه، استنباط کردند.

آنان با این عروج، به نسب نامه خون، وجهه ای از اعتبار دادند و با دادن سر و دست، سیر و سلوکی سرخ و جاوید برای بلوارهای عافیت شهرها در ماجرای تفنگ، دست و پا کردند.

جان فشانی خویش را به لحظه های خطر، داوطلبانه عرضه کردند. چکیده ای از منطق شهامتشان، ماشه ها را به لرزه درآورد. هبل ها را نشانه می رفتند با فشنگ های تهذیب. اروند، خوب به یاد دارد که در سواحل آینه، درس تزکیه برپا کرده بودند.

«والفجر»ها و «کربلا»ها خوب به خاطر دارند که لب جاده اشراق، بوسه هایشان به رستگاری رسید و سایه پرفیض غیب، بر قلم پر فتوایشان افتاد.

خاک های عرشی جبهه شهادت می دهند که بر سجاده های اذکار، عطر خون پاشیدند و با هر صفیر گلوله، خودرنگی از سفیر تیزیای پرواز می گرفتند.

با تفسیری از قرائت صبحدم آنها، خشاب تقوا برای شب های حمله و شب رسیدن، پُر بود.

وارستگانی بودند که جنب اخلاص، پشت خاکریزهای پرستش، «تحت الحنک» می بستند. فرزانه گانی بودند که تسبیح و قرآن جیبی خویش را در جیب بغل ابدیت گذاشتند برای نسل های آینده.

### رسالت سرخ / خدیجه پنجمی

از مجالس «مباحثه» تا سنگرهای مجاهدت، همه جا عرصه شیفتگی توست.

حتی عبا و عمامه ات هم نتوانست دست و پاگیرت شود و مانع رفتنت؛ بلکه شوق را برای رفتن دوچندان کرد. از محافل «تفسیر، فقه و اصول» شوق آموختنت را کشاندی تا پشت خاکریز و در پناه اعتقاد و ایمانت، سنگر گرفتی و این بار، هم برای آموختن بود و هم یاد دادن! کلاس عشق، جا و مکان نمی شناسد؛ چه در حوزه باشد و پای «شرح لمعه» چه در سنگر. تفنگ بر دوش و پوتین در پا! تو این بار به جای قبا و عبا، لباس بسیجی بر تن کردی و عمامه بر سر، مُبلغ معرفت و عشق شدی در هجوم تیرها و ترکش ها؛ سفیر وحدت و ایمان شدی در صفیر گلوله ها!



جهاد، یکی است؛ هر چند میدان عوض شده باشد. جبهه، میدانی است برای هر دو جهاد؛ چه با نفس باشد و جهاد اکبر؛ چه با دشمن و جهاد اصغر!

جبهه، تمرین عاشقی است؛ تمرین خودسازی.

تا در میدان نفس مجاهدت نکرده باشی؛ در میدان نبرد، عاشقانه نمی جنگی.

این بود که حس کردی جبهه تو را می خواند. تا زلال معارف ناب دینی را به جان های تشنگان برسانی و فانوس روشن ارشاد در دست، زیر باران سرب و گلوله، گره از ناگفته باز کنی.

به هر صحیفه ای که تماشا کنی، نامی از شجاعت ها و رشادت های روحانیت را خواهی دید.

این بار روحانیت در میدان های نبرد، دلیل حقانیت دفاع مقدس است.

خوب شد که حضور روشنش را به جبهه بخشید تا بنیاد عقیده ها سست نماند، تا دست تردیدها را بگیرد و به سرمنز یقین برساند، تا حکایت اخلاص در عمل را هزار بار راوی شود و تا حقیقت جهاد و شهادت را واگویی کند.

... و شانه های رسالتی عظیم را به دوش گرفته اند، به جبهه رفتی... .

تا قصه دلدادگی ات را باها حکایت کنند در گوش بلندترین سروها؛ وقتی عمامه ات، خونین و سرخ، در خاکریز مدفون شد!

### **خطابه خون / حسین امیری**

پایان نامه شاگردان مکتب دین، عمل است و چه عرصه ای بهتر از عرصه جنگ، عرصه جهاد.

شهادی روحانی، رساله عملیه و علمیه خود را به مُرکب خون نوشته اند و بر منبر خاکریزها، خطابه شجاعت خواندند. آنان که زندگی شان را به حسین اقتدا می کنند، باید در کربلای جهاد مقیم باشند تا به عاشورای سعادت، دل بندند.

امام جماعت گردان ما، امام شهادت‌مان بود و معلم شجاعت و دین یعنی «ایمان و عمل» و «زندگی» یعنی خندیدن به مرگ و چه زیبا در آغوش مرگ خوابید، آن گاه که عمامه سپیدش سرخ شد و قلب سرشار از معرفتش، جایگاه ترکش ها.

راستی! ترکش ها، واعضان عرصه شهادتند؛ از زخم حسین می گویند، نام «خمینی» بر زبان می آورند و بیدار می کنند خفتگان غفلت را.

کاش همه قلب ها، جایگاه ترکش عشق می شد تا یادمان نرود زندگی فقط در مسیر کربلا معنا دارد و مرگ یعنی فراموش «حسین».

آری! روحانیون شهید، پیام آوران معرفت عاشورا بودند؛ آنجا که عاشورا به پیشواز جوانان این مرز و بوم آمده بود؛ آنها آمدند تا جهادمان را حسینی کنند و شهید شدند تا برای همیشه، روحانی باقی بمانند و چه لباسی شایسته تر از شهادت!

برای مراسم فارغ التحصیلی شاگردان حوزه علمیه «سیدالشهدا»، شهادت، بالاترین درجه است.

چهارشنبه

۳ اسفند ۱۳۸۴

۲۳ محرم ۱۴۲۷

Feb.۲۲.۲۰۰۶

بی نشانه ها/عباس محمدی

سلام بر تو! سلام بر تو که هشت سال، پشت میله های قفس، پرواز را زنده نگه داشتی تا آسمان، باغرورت زندگی کند و رسم هیچ پرنده ای عوض نشود؛ تا پرنده ها در قفس هم پرنده بمانند.

سرافرازی ما، آزادی ما، زندگی ما همه از چشم های خیس تو آب می خورد.

ابرها، باران بودنشان را بر گونه های تو زندگی می کردند. پرواز تمام پروانه ها به بی پروایی شان های استوار تو ختم می شد. تمام جاده های عشق، در ابتدای رفتن، معطل آمدنت بودند تا همسفرشان کنی با آرزوهای در بند مانده ات.

در بند ماندی؛ ولی کوه بودی و پابندشان نشدی و آزادی ات را رود کردی تا روزهای ما به مرداب ها سرازیر نشود و شب هایمان از بی ستارگی دق نکند و چارطاق، روی پشت بام هایمان بیفتد.

سلام بر تو که حتی رد پایت را خاک گم کرد، که باده‌ها، رد پای گم شده ات را در وجب به وجب این خاک مویه می کنند، قاصدک ها، حیران بی خبری از تو آند، که نسیم، در بدر بوی آشفستگی روزهای عاشقی ات، کوچه به کوچه سرگردان است!

ای گم شده در ناپیدا! اگر ما پیدایم، به برکت توست. تویی که سال هاست، باغچه خانه مان، تشنه باران زلال اشک های توست.

ابرها، دست به دامان کدام باد شوند تا بویت را گریه کنند بر پنجره های ملال گرفته شهرمان که نزدیک است در ازدحام ماهواره ها، به فراموشی سپرده شود؟

خاکسترت را بر ابرها گریه کن؛ شاید بهار بر گردد.

ای دوردست خاکستر شده! ای دوردست نیامده. از کدام سمت نفس بکشیم تا شاید خبرت را بیاورند؟ ای راز سر به مهر! کدام خاک، بودنت را دهان خواهد گشود؟ چقدر غریبانه رفتی! چقدر بی نام و نشان ماندی تا نشان ما را تاریخ گم نکند!

دروغ بر شما بی نشانه ها! که نشانیتان سربلندی و عزت و افتخار ایران عزیز شد!

### نفس در هوای آزادی / محمدکاظم بدرالدین

اگر کسی یادش نباشد، حافظه تقویم همیشه سبز است، آن گاه که درخت ها بار دانش گرفتند، صدای بم جنگ گفت به زیر آورده اید شما چرخ نیلوفری را و با عزم بی انتهای خود، همه تصاویر را جلوی نیت خود کشیدید. از افتادن روی سیم های خاردار و مین ها گرفته، تا تکه تکه شدن ها و سال ها اسارت.

و دنیایی از اقتدار، پشت میله های اردوگاه ها افتاد؛ این را باید از همان میله هایی که هنوز به احترام حکایت بردباری شما به قیام ایستاده اند، پرسید.

شکیبایی تان که در قالب پولاد ریخته شد، لطافت دریا را به خود جلب کرد. آبی ها هم تهیج شدند برای تکثیر سپاس در پهنشتِ آسمان.

مرهم لحظه های کبودتان، قرآنی بود که از تنگناها به سلولِ دل هایتان راه پیدا کرده بود. چراغ اردوگاه ها، شاهد قنوت های «وتر» تان بود.

هنوز وقتی اسم آزادی را می آورند، دلِ قفس باز می شود؛ هوایی تازه می کند؛ پر و بالی می گیرد تا اعیادِ جوانه های شکوفا.

وقتی آزادی می آید، خاطره های نفس گیر از زیر یوغ درمی آیند.

شما برگشته اید، بزرگ مردان قبیله سزاواری! برگشته اید و رونقِ شهرها، برگشتِ خویش را جشن گرفت.

پیش بیاید که از همه نگاه های شما، غزلِ عاشقی استشمام می شود.

شما رنگی از سپیدی به حکایات چشم به راهیِ مادران زدید. بیایید و برای ما آلبومی از خاطرات پرنده را که در قفس افتاده بود، ورق بزنید.

از تازگی هایِ بردباری و توکل بگوئید! بگوئید که شب، هیچ گاه نتوانست در برابر روشنیِ شما بایستد.

اینک، دیدگانِ والامقامِ بهاری که در پیش است، گوشه ای از نغمه های جاوید اسارت شما را به طبیعت فروردین عرضه می دارد تا نور سبز «أحسن الحال»، بر همه پدیده ها بتابد و شما تازه تر از پیش، شناخته شوید.

### **چشم هایت به ما گفته اند / سیدحسین ذاکرزاده**

شنیده ام خیلی رنج کشیده ای. شنیده ام معنی درد را با تمام ذرات وجودت حس کرده ای. شنیده ام تمام لحظات اسارت، از غربت پُر و خالی شده ای و دم نزده ای.

شنیده ام روی «تحمل» را سفید کرده ای، به مفهوم «استقامت» معنی بخشیده ای و مصداق آیه روشن «جهاد» شده ای.

خیلی چیزها شنیده ام از تو؛ اما خودت که بهتر می دانی، «شنیدن کی بود مانند دیدن؟»

حالا بیا و خودت از خودت بگو! می دانم دلت خیلی گرفته.

می دانم احساس می کنی از قافله عقب افتاده ای. می دانم بعضی وقت ها آرزو می کنی که ای کاش زیر شکنجه ها طاقت نمی آوردی و کارت تمام می شد! می دانم بعضی وقت ها فکر می کنی بین این همه آشنا، غریبه ای.

همه اینها را از چشم هایت خوانده ام؛ از عمق نگاهت، از آهی که بعضی وقت ها بدون اینکه خواهی، همه دردت را لو می دهد؛ اما چه می شود کرد؟! حالا دنیای ما چیزی از اسارت کم ندارد؛ فقط فرقتش در چند تکه سیم شکوفه کرده است.

حالا هم هر طور که تو می خواهی؛ باشد، حرفی زن، چشم هایت همه چیز را به ما گفته اند.

### جاودانگی / خدیجه پنجمی

قصه ات همان قصه قدیمی عشق است که از هر زبانی بشنوی هزار بار، باز هم نامکرر است! قصه ات به عاشقانه پروانه ای می ماند که خواست، خبری از شعله شمع بیاورد و خود بی خبر شد. چه خوش گفته اند که: «آن را که خبر شد، خبری باز نیامد».

... و تو آن چنان سوختی در آتش عشق که حتی خاکسترت را هم بادها دست نیافتند.

نمی دانم کدام آسمان، وسعت پروازت را در آغوش کشید؟ نمی دانم در کجا و کدامین خاک، سراغ بگیرم از تکه های تنت؟

نمی دانم کجای عالم رها شده ای که هر چه می جویم، کمتر نشانی می یابم از تو.

کدام قسمت از زمان به جست و جوی خاطرات پرسه بزنم که در همه جا رد پایی از توست؛ بی آنکه مرا به تو برساند. انگار نسیمی بود، ای که گذرت همه جا افتاده است! شاید آن چنان سوخته ای که ذره های بدنت در هوا پراکنده شده است که این قدر بوی تو را می دهد و هر جا که می روم با منی و حضورت با من است!

سفرت طولانی شد؛ به اندازه ابدیت، به وسعت جاودانگی!

می گویند هر سفری را بازگشتی است؛ اما برای تو... .

می گویند پرستوهای مهاجر یک روز به خانه برمی گردند؛ اما تو پرنده ای شدی که هنوز بوی کاشانه ات هوایی ات نکرده؛ پرنده ای بی نشان شده ای.

چه زود بال در آوردی و پرنده شدی

به جست و جوی تو در خاک، یک نفر مانده است

حتما خودت می خواهی که دست نیافتنی باقی بمانی! شاید یک گوشه از این جهان هستی که من نمی دانم کجاست. شاید خاک، تنت را مشتاق در آغوش کشیده است و فرشتگان، زیارت خوان مزار بی نشانت هستند.

حتما خودت می خواهی که ناپیدا باشی و مزارت ناپیداتر؛ درست مثل فاطمه علیهاالسلام. و چقدر ارادت داشتی و چقدر مشتاق بوییدن تربت پنهانش! شاید اجازه حضور یافتی و به آرزویت رسیده ای.

دیرسالی است که تو را می جویم.

دیرسالی است که با یک قبر خالی، به یادت راز و نیازها دارم.

دیرسالی است که خاطره هایت را مرور می کنم.

من در لحظه ها محبوسم و تو فراتر از محدوده زمان آرام و رها می گذری.

رفیق راه! بدون تو راه طولانی است

منم - مسافر تنها - که در به در مانده است

و اینک تو مضمون تمام قصه ها شده ای و قهرمان روزگار. تو را تمام دریچه ها چشم انتظارند؛ بی آنکه لحظه ای مأیوس شوند، بی آنکه لحظه ای از تجسس دست بردارند.

تو را می جویند پرنده ها در آسمان، شقایق ها در خاک.

هنوز جاده ها منتظرند تا ضرب آهنگ پوتین هایت را بشنوند.

... و من هنوز بر سر یک قبر خالی نشسته ام و چشم انتظار:

که تو بیایی و من را به ناکجا ببری

دل زمینی من بی تو سخت، درمانده است.

### پرواز/طیبه تقی زاده

ستاره دنباله داری بودی که به آسمان پیوستی. رد شدی از همه آنچه که باید می گذشتی و گذشتی از همه آنچه که سهم تو بود.

زندگی ات را در طبق اخلاص گذاشتی و همه دارایی ات را در راه پروردگار هدیه کردی. از همه خاکریزها گذشتی و پله پله بالا رفتی. اطراف همه دود بود و همه خون بود و آتش و تو کبوتری بودی که پرواز را آرزو داشتی.

می خواستی از فلق و شفق بگذری، پرده ها را بدری و ابرها را پس بزنی. پیشانی بند یا «زهرایت» را به پیشانی بستی. چقدر بوی بهشت می دادی! رؤیای همیشه ات، دوباره به تصویر کشیده شد، شقایق پرپر در دست بادها و قاصدکی سوخته، گوشه پیشانی بندت.

صدای خمپاره، آخرین صدای فاصله بین تو و معبودت بود؛ از آن همه رد شدی؛ آن قدر که کسی نمی دانست کدام گوشه خاک را برای صعود انتخاب کرده ای.

قاصدک ها، تنها بوی عطر را خبر آوردند. آرام در کدام سمت خفته بودی؟ این رازی است که خودت خواستی. اینک، خیال سبز توست که هنوز در فکرها جاری است. کاش می دانستیم سر بر کدام خاک، آسوده گشتی؟ تو را انتظار می کشیم؛ کبوتر گمشده!

کاش! اثری از بال هایت به جا گذاشته بودی!

کاش می دانستیم رد پروازت کدام سو بود!



مردی خسته از راه دور می آمد و گم کرده بود تمام هستی اش را در جاده ای که از خورشید می گذشت و از ماه و از نور.

دل مفقود الاثرم! چگونه با مرد سخن خواهی گفت؟ چگونه نشانی اشک هایی را خواهی داد که در آتش سوختند؛ مثل استخوان ها.

دل مفقود الاثرم! چه جوابی بدهم چشم های سیاهی را که جوانی اش در جاده، در غروب رفت و برنگشت.

دل مفقود الاثرم! از وقتی که تو رفتی، باران به سرزمین من نمی بارد، گیاهی از شکاف سنگ ها نمی روید.

چه کسی می داند موسیقی شکستن پشت مرد را؟ چه کسی می داند وقتی گیسوی مادری یک شبه سفید می شود، چه شعری می توان سرود؟ چه کسی می داند برای کودک بی بابا چه لالایی ای باید خواند؟

دل مفقود الاثرم! به من بگو زیر خاکی، در آبی، یا در قعر اقیانوس های هجران؛ کجایی؟ بین! خاطراتم دیگر دارند کهنه می شوند؛ از بس برای عکست تکرار کردم.

دارم پیر می شوم. می ترسم وقتی می آیی، چشم نداشته باشم بینمت، یوسف من! یوسف عشق! کدامین روز، وقت طلوع کدامین آفتاب، خروسخوان کدام روز مبارکی، تنها یک خبر از تو برابیم می آید؟!

دل مفقود الاثرم، دل بی وفای من! من که به پیغامی، به خبری قانعم.

سلیمان من که پر کاهی را از من دریغ می کنی! از در دوستی درآ.

خبری بیاور، خبری ای عزیز! ای آفتاب که بر جسمش می تابی، ای هوا که بویش را حس می کنی! به دلم بگوئید؛ به دل مفقود الاثرم بگوئید که چیزی نمانده است بی دل، بمیرم!

دل مفقود الاثرم! پیر شده ام، سنگین شده ام؛ برگرد!

کدام خاطره، تو را بر تارک صفحات زرین این خاک نوشت؟ تو هیچ گاه در بند نبودی؛ بندها گرفتار تو بودند.

میله ها را نه توان است که راه بر تو ببندند و تقدیر را نه چنین جسارت است که سرنوشت تو را در اسارت رقم بزند. تن خاکی ات را به دل دیوارهای بلند و میله های آهنین مبتلا کردی تا هم نشین افلاکیان شوی. هنوز بندبند وجودت گواهی می دهد که چه از دُرشتی روزگار دیدی و با لطافت خویش آمیختی و دم برنیوردی.

صلابت قدم هایت را مگر خاک از یاد خواهد برد؛ آن گاه که بی شرمی دشمن را تاب نیوردی و دندان خشم بر هم فشردی و آرام نشستن را بر خود حرام دانستی تا مبادا که کیان و خاک و ارزش هایت به دست بی ارزش دشمن آلوده شود!

ای غوطه ور در تراکم ابتلا! از تو گفتن همان قدر سخت است که بخوایم چون تو باشیم.

هنوز نام تو در صحیفه استقامت و فداکاری این سرزمین درخشان است و هنوز قصه ایثار تو داستان بزرگی و مردانگی مادران است که گوش های فرزندان سرزمینت را می نوازد.

تو را می خوانند کوه های صبور؛ تو را که معیار استقامتی!

### دل مفقود الاثرم / اعظم جودی

برادرم! برادرهای شهیدت را آوردند. یک بار هم تو دنبالم بگرد تا در کوچه پس کوچه های زندگی، دنبال نان و آب گم نشوم!

تا بین خواسته های حقیرم مفقود الاثر نشوم!

برادرم! تو دنبال من بگرد که در ازدحام چشم‌ها و حرف‌ها، در بازار شلوغ چشم و هم‌چشمی گم نشوم!

دعا کن مجروح کوچه معشوق باشم؛ نه تک سوار خیابان دنیا. دعا کن زندانی سیاهچال عشق باشم، نه کاخ نشین عقل حسابگر.

دعایم کن برادرم! دعایم کن که از کوچه‌های پیچ در پیچ زندگی، راه حسینیه دو کوهه را بیابم.

دعا کن در صحرای فکّه مقیم باشم.

برادرم! قربان چشم‌های زیبایی بگردم که نمی‌دانم هنوز باز و بسته می‌شود یا خاک شده است!

قربان مهربانی ات بروم که نمی‌دانم در کدام نقطه جهانی!

من در کوچه‌های بی‌شهید گم شده‌ام. خیابان‌های بی‌شهید، لیاقت استقبال از جسم تو را ندارند. می‌ترسم؛ می‌ترسم نامت و یادت را روزگار، فراموش کند.

می‌ترسم کوی و برزن دلم، بی‌نام تو آباد شود؛ نه، کدام آبادی؟ هر دلی بی‌نام تو، ویرانه است.

کاش دست کم یک پلاک از تو می‌آوردند!

خود را از من دریغ نکن برادرم؛ به شهر خود بازآ!

### غربت/عباس محمدی

چه سال هاست که اشکی ستاره‌ای نشده ست

به بی‌ستارگی من اشاره‌ای نشده ست

چه سال هاست پر و بال زخمی ام حتی

علاج زخم دل پاره پاره‌ای نشده ست

چقدر بوی اذان و پرنده می‌دادیم

چه شد که زخم گلومان مناره‌ای نشده ست

همیشه فصل پریدن، دو بال من بسته است

برای پر زدنم هیچ چاره ای نشده ست

و سال هاست که در غربت غریب دلت

برای غربت من استخاره ای نشده ست

تو بی کرانه، کران کدام دریایی

که ماسه ها بدنت را کناره ای نشده ست

### روح آفتاب / عباس محمدی

آواره اند اینها دعای مستجابت را

بیهوده می گردند هر شب رختخوابت را

با شعله سد کردند راه اشک هایت، این...

سرچشمه های خونی تنگ شرابت را

پرواز ممکن نیست در این چشم های شوم

وقتی که می بندند حتی دست خوابت را

چون بید لرزیدند وقتی که نلرزاندی

آن شانه ها، آن کوه های باصلابت را

با ناله هایت تا مبادا نامه بنویسی

حتی قلم کردند دستان اجابت را

اما نسیم از سوزهای ناله ات هر روز

با آه آورده ست اشک بی جوابت را...

تا فصل های سردشان باقی بماند باز

در سایه ها کشتند روح آفتاب را

شب ها همه یک باره سر رفتند روزت را

با خون سحر کردند صبح رختخواب را

### آوار/عباس محمدی

پر کشیدی با کبوترها سقف خانه ریخت

گرد غربت مثل مه بر روی این ویرانه ریخت

آسمان آوار شد بر شانه دیوارها

ضجه زد آن قدر تا با خشت خشت خانه ریخت

بغض ها بردند تا سمت فراموشی مرا

گریه تاول شد که با زخم گلو بر شانه ریخت

مادرت هر روز عصر از ابرها شد ابرتر

روی قبر خالی تو دامنی پروانه ریخت

بعد تو حتی قناری نیز آوازی نخواند

بس که پرپر زد قفس افتاد، آب و دانه ریخت

چشم هایم ریخت روی آستین های ترم

از تکان گریه هایم این دل دیوانه ریخت

پر کشیدی با کبوترها سقف خانه ریخت

بر بهار مرده ام خاکستر پروانه ریخت

ز ناله های بلندی که تا دهن نرسید  
چقدر نامه نوشتی به دست من نرسید  
به بغض هات نوشتی: «سلام، مادر؛ من...»  
سکوت کردی و جمله به آمدن نرسید  
نخواستی بنویسی به نامه ای حتی  
که نامه های تو حتی به تا شدن نرسید  
چقدر گریه شدم هر غروب شاید؛ نه -  
به چشم های ترم بوی پیرهن نرسید  
چقدر آینه پر شد تو را از آه و شکست  
ولی به ثانیه های گریستن نرسید  
پرنده بودی و خواب قفس تو را آشفست  
و بال های سپیدت به پر زدن نرسید  
غم نیامدنت قطره قطره آبم کرد  
و سال های مرا مُرد و تا کفن نرسید

اشاره

جمعه

۵ اسفند ۱۳۸۴

۲۵ محرم ۱۴۲۷

Feb. ۲۴. ۲۰۰۶

یادواره/حسین امیری

ستاره ها به یادواره ات آمده اند.

شب خاطره نجوم و ریاضی است.

یادت از پس هزار سال کوچ، هنوز در محافل شبانه جاری ست.

آن گاه که به رؤیت هلال می روند، آن گاه که به رَصید عروسان شبانه می خیزند، این تویی در رصدخانه تاریخ و در بالای باروی استوار اندیشه ات.

ستاره ها به یادواره ات آمده اند؛ و کتاب ریاضی کودک کی ام.

نگاهت را می بینم که جاهلان قرون وسطی را به تمسخر می گیرد و می خندد به آنها که ستارگان را میخ های زرینی بر سقف فیروزه آسمان می دانستند.

هندسه نگاه عمیقت، دارد با «زمان» شطرنج بازی می کند. آری، وقتی «حقیقت» را از خود «حق» بخواهی، وقتی «علم» را به نیت «عالم کل» بجویی، از حصار زمان درمی گذاری و حصاریان سیاهچال زمان را مات می کنی.

در کیش و مات سیاست زمین و سیاحت آسمان، می توان راز آسمانیان را گشود و دردهای خلق خدا را چاره کرد.

برای خواجه نصیرالدین طوسی، علم و سیاست، پلی برای گذر از ستم حاکمان هوس پرور و چاره اندیشی برای دردهای مردم سرزمینش بود.

اُسطربلابت را دیگر بار به دست گیر، راز بگشا از ستاره هایی که در منظومه باورت طلوع می کنند، کتاب هایی که به خامه عشق نوشتی، همان که از خون شهدا عزیزتر است.

کتاب هایت به یادواره ات آمده اند؛ ستاره ها، عشق، علم، تلاش و پرهیزکاری نیز؛

هر چند برای خواجه بزرگ، یادواره لازم نیست؛ طبیعت برایش هر روز یادواره می گیرد.

### هم سفر روشنی / علی خالقی

تو را می شناسند کوچه های خاک آلوده توس که هر وقت سلامت می دادند، تو را در این جهان حاضر نمی دیدند؛ تو از عالم علوم بودی، از دیار معارف، از همان سرزمینی که آفتاب را به دل های مشتاقش وام می دهد.

تو را می دیدند که کوچه به کوچه قدم می زدی؛ اما وجودت را در لابه لای پرسش های فراوانت جا می گذاشتی.

بودی و نبودی، سکوت می کردی و فریاد می آفریدی، می ایستادی و سکون را مُهر نفی می زدی.

بر زمین گام برمی داشتی و آسمانی می شدی.

چراغ ایمان در دست، به مصاف تردیدها رفتی و بر پیشانی شیاطین، مُهر بدنامی زدی.

فصل فصل «تجريد العقائد» توست که انسان را از این همه مجاهدت، به تحسین وامی دارد.

آه، ای افتخار توس! کدام آفتاب را در دست گرفتی که صفحات علوم، از دستان تو روشنی گرفتند و در سایه نگاه تو بالیدند.



تو خدا را در اوراق متراکم معارف شناختی و حقیقت حق را به قصد شناساندن به تمامی خلق، در کتاب هایت به تصویر کشیدی.

اینک ایستاده ای به بلندای تمام درختان توس؛ درختانی که صبح، بر سر انگشتان پای خویش می ایستند و سرک می کشند بیابان های اطراف را تا مگر از تو ای روح گداخته توس، خبری گیرند؛ سال هاست طنین گام های تو را که در صدای بال فرشتگان می آمیخت، نمی شنوند. اذهان خیره، منتظرند تا آداب علوم را از تو بیاموزند که تو در کُنه مستتر جهان رخته کردی و وجود را با سجود، همگام نموده ای.

«اخلاق ناصری» ات را در دست بگیر تا اوراق پاره پاره هستی، پا به پای تو به سماع آیند.

هنوز تقدیر نام توست که بر تمام مجالس علمی، خودنمایی می کند و روشنای کتاب های توست که گرمابخش محفل جویندگان دانش است.

ای هم سفر روشنی! تو ماهتابی بودی که نور خویش را لابه لای اوراق نوشته هایت پراکندی تا تشنگان روشنی، به حد وُسع خویش از آن بهره گیرند و دریایی بودی که زلال خود را به آبروی قلم بخشیدی تا بعد از تو، حرمتش دوچندان شود.

### **بر بام بلند آسمان / ابراهیم قبله آرباطان**

تو بزرگی؛ به اندازه تاریخ.

اندیشه ات چنان بزرگ است که تا نامحدودها امتداد دارد. آن چنان که اخلاق و آداب دین را، چشمه چشمه بر دل های کویری جاری ساختی و جان های تشنه معرفت را از حکمت و علوم سیراب کردی.

تاریخ، تو را در دست هایش گرفته است و بر بام اندیشه های تابناک، نگاه داشته است؛ مانند چراغی نورانی که هیچ وقت خاموش نخواهد شد. مانند کوهی سر بر فلک کشیده که هیچ تیشه ای را یارای برانداختن و خرد کردنش نباشد.

تو آفتابی بر آسمان توس، بر قله های سر به فلک کشیده «تجرید».

تو حکیمی؛ آن سان که ستاره ها را در فراسوی چشم هایت «رصد» می کنی و بر باور مردم می ریزی. تو ستاره ها را دامن دامن، از آسمان علم حکمت می چینی.

تو فیلسوفی؛ آن سان که با «کلام» خود، «فلسفه» اسلام ناب را از رکود و کج فهمی ها بیرون می کشی و بر قاف اندیشه ها می نشانی.

تو دانای ایران زمینی که چشم هایت نور شفقت و شانه هایت، عطر دلسوزی می دهد؛ همچنان که دست هایت، سرپناه خانه های خاموش توس بوده است.

قلم در دست هایت بوی دانایی می گیرد.

آداب و معارف، در «اخلاق ناصری» دریا می شود و موج موج می جوشد و عارفان و سالکان، جرعه جرعه از دریای بی کران معارف تو سیراب می شوند.

«تجربید الاعتقاد» از نوک قلمت جان می گیرد و در عالم علم، جلوه گری می کند.

«شرحی بر اشارات» تألوی افکار درخشان توس است.

بر بام بلند جهان ایستاده ای و خودت را وقف علم و اندیشه کرده ای. تو تمام راه ها را جست و جو کردی تا بهترین راه خدمت به خلق و ارادت به خالق را برگزینی.

و همچنان نامت بر تارک تاریخ می درخشد و تو را ماندگارتر می کند.

تو بزرگی؛ به اندازه افکارت.

تو بزرگ خواهی ماند تا زمانی که افکارت و آثارت ماندگار است.

سفره خون / محمد کاظم بدرالدین

آینه به موهای شانه کشیده صبح، فالِ خوبی زده بود: رنگی از نوازش را نی ها می نوازند.

واژه ها کفنی از هیهات می پوشند. فریادها در خون غلت می زنند و تقدیر، پایان روزه را نقطه ای سرخ می نهد... و کوه و کمرها، کمر به اقتداری فخر آفرین بستند.

عضلات آینه که هیچ گاه در مقابل آواز نکره تانک ها شل نمی شود! دستان لطیف فلسطین، کهنه کثیف ترس را از دیرباز، در کیسه زباله روزگار انداخته است.

فلسطین به تاسی از نگاه با وضوی اسلام، از همان نخستین، با قدم های شهادت، هم گام بوده و از دیگر سو، کشتار مرسوم این چنین هم، با شیوه گفتاران، همسوست.

این بار، روزه ها به استقبال رگبارهای به معراج برنده آمدند. روزه داران آمدند و دست تکبیرهای خود را گرفتند و به کوچه های خفقان کشاندند تا اعلامیه عزت را به دیوار ظلمت بچسبانند.

همیشه اسلحه از خیابان های شعار می ترسد و تیرهایش به لکنت زبان می افتد.

همیشه زیر پوست تقوا، شهادت طلبی می دود. در هر زمان این خون ها هستند که مقابل درخت های آفتاب خورده، بیشتر می درخشند.

از بالا که به قضیه نگاه می کنی، آسمان با لخته های خون، سطح «الخلیل» را گلباران کرده است. هنوز افطار نشده، سفره خون پهن شده است. نگاه الخلیل، بوی بغض می دهد. چرا نباید با زیتون هایی که رنگ سوگند گرفته اند، درد دلی قرآنی داشته باشیم؟ مگر اینک آتش های پرلهیب، دست بلند نکرده اند رویِ مظلومیتِ یکی از روزهای روزه دار؟!!

پس بخوان غروب لب های تشنه را روی آسفالت هایی که لب های معصوم آینه را به کبودی کشانده است! مگر گام های سنگین غصب، بر شانه های ظریف فلسطین و الخلیل نرفته تا خورشید را به زعم خویش زیر آورد؟!!

... اما چیزی پشت پرده غیاب نرفته؛ «أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ».

فرزندانِ سنگ به دست، باز هم متولد می شوند و دریایی از شعر و شعور را از دبستان اندیشه می ریزند وسطِ روزهای بی خیالیِ عافیت طلبان و مرگِ پرافتخار بوسه های پدرانشان را با عود، جشن می گیرند.

الخلیل! تاریخ، گورهای قاب گرفته روزه دارانت را گم نمی کند و پیش چشم های سوگوار ایران، قتل عام پروانه ها از یاد نمی رود.

اگرچه پیراهن باد که پر از ترکش است، تا پیش چشمانِ کورِ سازمان ملل می رود.

### توفان اتفاق / حمیده رضایی

مرگ، زیر پای شهر می چرخد و چشم می چرخاند؛ توفان اتفاق. شب، کش آمده از دیوارهای شهر فرو می ریزد و روز، پیچیده در قبای عزا، راهی ریگستان های نافراموش تاریخ می شود. آواز در حنجره پرندگان ته نشین شده است.

دژخیم نزدیک است و اتفاق نزدیک تر.

الخلیل! گلوی گداخته فلسطین! صدایت را هنوز از لابه لای گلوله های پی در پی می شنویم؛ صدایت را که به گلوله بستند، صدایت را که خاموش و بی فانوس.

الخلیل! ایستاده ای و انبوه کشتگان را به دوش می کشی، ایستاده ای و روزه داران را از شهد شهادت سیراب کرده ای. ایستاده ای و سخت در خود فرو شکسته ای.

الخلیل! نفس در سینه ات به شدت می کوبد؛ در پیراهن اندوه خویش رقیق شده ای. نفسی نیست تو را. دست هایت را بلند کرده ای تا به آسمان ها برسد. کبوتری نیست پیغام بر. تو را هوایی نیست، هیاهویی نیست. تویی و تاریکی ممتدی که بر سرت آوار کرده اند. تویی و چشمان نیمه باز روزه داران که فریاد در گلویشان خشکیده است.

الخلیل! تو را نه سنگ، تو را نه فریاد، تو را نه پایی برای عبور؛ تویی و دردی عظیم، تویی و اندوهی تلخ، تویی و کشتاری این چنین که تمام پیکرت زخم خورده است. تویی و سیاه پوش ایستاده به نمازی تا همیشه بر کشتگان.

الخلیل! در گریبان خویش فرو ریخته ای و تکه تکه پیکرت، سنگ شده است. اعتراض می کنی؛ چشم هایت بارانی ست. لابه لای بوی خون و باروت، بیهوده به دنبال بوی زیتون های نارس می گردی.

گلویت سیاه می نالد. زیر پلک های ناآرامت، اتفاق غوغا کرده است. هنوز باور نمی کنی به جرم اعتقاد انبوه شهیدان روزه دارت را که صدایشان کبوترانه در هوایت بال گرفته است.

الخلیل! ایستاده ای و چشم هایت را بسته ای و انتظار می کشی صبحی را که در آینه های روشن رسیدن، نفس تازه کنی. این داغ، تا همیشه بر شانه هایت سنگینی می کند. روز، در نگاهت می گذرد و شب، کش می آید و از دیوارهای شهر فرو می ریزد.

تربیت روز، دانشگاهی در محوطه روح / محمد کاظم بدرالدین

باید رفتار سنگین سبک بالی را از پرستو گرفت.

باید تیراژ رنگ های گرمی که در آغوش تربیت اسلامی پرورش یافته را بالا برد.

هنوز کوچه های عامیانه، این آواز قدیمی را سوت می زنند: «تربیت از نان شب واجب تر است» و لب های حکیمانه پند، بازخوانی می کنند: تربیت، خزانه ای است که هر فقیری حتی، با داشتن آن توانگر است.

البته که صبر می خواهد. درختان که یک روزه به بار نیامده اند. برنداده اند که یک آن. تک تک برگ های آنها با دستانِ خون جگری پرورش یافته. مثلاً همین باران، همین طور دیمی که پدید نیامده. برای زلال بودنش روی دانه دانه قطراتش کار شده. هیچ شعری مادرزاد غزل به دنیا نیامده. واژه های آن با وسواسی لطیف، گلچین شده اند. استعداد هست. همه روزها «تربیت روز» و

بهریزی را می‌توانند دو دستی از دستانِ پاکِ قرآن بگیرند. همه روزها می‌توانند بچه‌های با تربیتی بدهند که با دیگر کودکان احساسِ ظهِرِ تابستان، در حوضِ معرفت، آب تنی کنند. قانونش این است، اگر پایشان را این طرف خطِ نفس بگذارند، می‌سوزند.

این قدر این حرف‌ها مهم است که دستانِ روان‌شناسی، به امضا رسانده است: «هر حرکت ناهنجار که از سمتِ تبرِ جهالت سر بزند، آسیبی است که بر تنه تربیت می‌افتد».

انسان که نباید با بندِ این نفسِ بی‌قید و بند در چاه برود. نباید با خواهش‌های از رده خارج و اماره کنار رفته، یک لحظه کنار بیاید.

نگویید گفته نشد، هر که سر به «هوا» باشد و هوای تیره آن سوی آب‌ها را وارد ریه فطرت خود کند، مسئولی بی‌ادبی خود است. چه طور از این همه نوشیدنی بالندگی که اینجا هست، ما چیزی به طبع تشنه خویش ندهیم. همه خوبی‌ها این سو موج می‌زند، اگر امواجِ ماهواره اماره را نگیریم.

آینه‌های صاف تربیتِ دینی، دائماً به امر انعکاسِ تشویق «دست می‌زنند». چه طور خود را بی‌بهره بگذاریم از صبح رستگاری که همیشه لب پنجره احادیث می‌آید، سلام می‌کند به آنچه که در اتاقِ معرفت غوطه‌ور است.

مگر نه اینکه هر وقت بویی از دین، وارد لحظه‌های روح می‌شود، تربیت، تمام قد به احترام می‌ایستد؟

از طینت خودتان به شما نصیحت: هر وقت صدای روایات و بالندگیِ دینی را نشنیدید، بگویید: در این هوایِ نفس‌جان می‌دهد شربت گوارای معنویت. چرا نمی‌شود؟ راحت می‌توان برای هر ایرانی یک آسمان در نظر گرفت که ستاره اقبال بلند خویش را برای تمام مقام‌ها و پُست‌های کلیدیِ جهان، پُست کند. خدا کاری کرده که حیوانِ چموش اماره تنها به دست انسان تربیت شود تا برسد به باور نکردنی‌های پیرامون. گویا خدا دانشگاهی در محوطه روح زده است که چندین باغستان انسانِ شاداب و روبه‌راه تحویل می‌دهد.

## شهادت حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

### آغوشی پر از بوی فتح / محمد کاظم بدرالدین

به شادی از روی روزها گام برداشتی تا خودِ رهایی.

در زمزمه چرکین و پرآفت دنیا، به تلاوتی از شست و شو تن دادی.

ماده جدیدی از ترکیباتِ عشق، به ثبت دست هایت رسید و از لب های داغ خورشید، بارانی از بوسه بر جای پوتین هایت چکیده که هنوز فرمانده ای و آغوشت پُر است از بوی فتح.

رشادت هایت هنوز بر سرِ زبانِ میزهایی است که به خطر نیفتادند.

دست های کارسازت با امنیت خانواده های ما، هنوز هم خانواده اند.

همیشه می روی تا پناه ما تأمین شود.

همیشه اسلحه ات برای ما غزل آرامش می سراید. تنها من نیستم که می گویم، هر صبح، جهان را تا نسلی روشن می توان بُرد؛ اگر خاطره ای از عاشقیِ خود را نثار این رنگ های دلمرده کنی.

تنها من نیستم که می خواهم هر روز، تفسیر زنده چشمانت از تمام شبکه های دلباختگی پخش شود. بگذریم از نامردانِ کژمرادی که راست نمی گویند، اگر بگویند تو تمام شده ای!

حاشا که شکنندگیِ امواجِ ضعیفِ النفس بتواند حماسه های چشم گیرت را به انکار بنشیند! مگر می شود توفانِ غفلت، جوارحِ رَجزهایت را با خود ببرد؟! اگر این توفان هم بیاید، سرعت رنگ های سبز که روی دشت های دانایی پاشیده می شود، از آن بیشتر است. در باغ های اندیشه - چنان که الان - معنای فتوت تو همیشه سبز است.



تمام آب هایی که از مثنوی های حماسی آب می خورد، تأکیدی هستند بر دریادلی ات. کسی از ده بالادست خبر نیاورده که چشمه جوشان فضیلت خشک شده باشد. کوچه های مقاوم دماوند، نام تو را بر ایستادگی خود نصب کرده است و با این مدال، بر دنیای تسامح فخر می آفریند.

جنگ، صفحات انبوهی از دفتر خاطراتش را اختصاص داده به مرد میدان یکه تازی و سرفرازی، خرازی.

### راز نام ها / حسین امیری

کربلا، به تصدیق تو می آید؛ آن گاه که نام ها نشانه می شود و شعارها اقتدا. کربلا شهادت می دهد که «یا حسین» (ع) گفتن تو از حصار زمان گذشت و جواب «هل من ناصر» مولا در روز عاشورا شد.

از اصفهان تا کربلا- راهی نبود؛ جز خواستن، جز نیت، جز نماز زیارت حسین در روز عاشورا که به جانش خواندی و به خونش وضو گرفتی.

بالا بلندی می رود تا بگوید که با حسین بودن، شایسته خانه نشینان عافیت نیست. سرداری می رود که بگوید قامت بلند را همت والا اگر نباشد، چیزی نیست جز مایه شرمساری.

عشقبازی سرش را به معشوق هدیه می کند تا «بازار بتان شکست گیرد». مردی می رود تا نقش عشق را بر نقش جهان رسم کند.

حسین خرازی می رود تا بگوید اگر نام حسین بر فرزندتان می گذارید، او را مثل حسین (ع) تربیت کنید.

### سقای یک دست / فاطمه محمدی

پنجم آذرماه ۱۳۶۵، پرنده ای خونین بال، از قفس تن رها شد و عاشقانه به سوی دوست بال گشود. سقای یک دست جبهه های نبرد بود. در افق چشمانش، زیبایی و طراوت می بارید.

خضوع و اخلاص قامت رعنائش را آراسته بود. او دلاور مرد عرصه عشق و ایثار بود. او پرنده ای رها در افق های لایتناهی، آسمان خدا بود که مخلصانه آواز پیروزی سر می داد. تشنگان حقیقت، خدا را در وجود او می یافتند.

ای سردار عشق! چه زود مسیر تا خورشید را طی کردی! چه آهسته و آرام رفتی.

رفتگی و نامت را در صحیفه عشق، جاویدان کردی.

هنوز خاک جبهه، سجده ها و ناله های فراموش نکرده است.

چه عاشقانه دستت را در راه خدا دادی! می گفتم «افتخارم این است که عضوی از بدن را قبل از

شهادت، از دست داده ام.» (۱) چه افتخاری بالاتر از اینکه جانباز عشق باشی! چه زیبا با یک دست، سربازان دفاع مقدس را سیراب کردی!

امواج خروشان کرخه، رشادت ها و دلیری های را در عملیات شمال کرخه از یاد نبرده است. آبادان، حماسه های را برای رهایی اش، هرگز از یاد نبرده و حضورت را همچنان حس می کند. جزابه همچنان چشم انتظار توست.

پیش از عروج ملکوتی ات، جسم پرتلاشت سی بار جراحی را تجربه کرد. (۲)

زنده جاویدان! با ما سخن بگو و راه پاک بودن و نیکو زیستن را نشانمان بده تا در روشنای وجودت پاکی و نورانیت را حس کنیم و رهسپار ملکوت شویم.

با اینکه ابرهای فراموشی بر دلم سایه افکنده است، ولی همچنان خاطره های زیبایی را با گوش جان می شنوم. آرام آرام، نسیم دل انگیز وجودت را در خاک های جنوب حس می کنم.

دست بریده ات کجاست تا در دل سنگرهای جنوب، از تو بگوید؛ از رشادت ها و دلاوری های، از رازهای ماندگاری ات؟

تو نیستی که رفته ای؛ ماییم که دور مانده ایم و در حسرت عشق می سوزیم.

ص: ۵۲

---

۱- . سیدعلی بنی لوحی، هزار قله عشق، اصفهان، لشکر امام حسین علیه السلام، ۱۳۷۷، چ ۳، ص ۱۷۹.

۲- . روزنامه رسالت، ۱۱ اسفند ۱۳۶۵.

اشاره

شنبه

۱۳ اسفند ۱۳۸۴

۳ صفر ۱۴۲۷

Mar.۴.۲۰۰۶

باقر العلوم / محمد کاظم بدرالدین

پر گرفته است چشمان مؤمن خاک.

دل های سبک بال، مدایح را تا سرزمین نور و روشنی برده اند.

دست های ناز بهار، سبدهایی از نشاط می آورد و آب هایی چیده است برای چشم های یکنواختی.

کھکشان ها، سپاه سیاه غم را تارانده اند.

دشت و دَمَن، حال و هوای خود را بهاری تر از پیش کرده است. گلّه هایی از آهوان تیزپا، در جنگل خلسه، خوش می رمند و در صحرای تغزل، موجی از آینه های سبز دریافت می شود.

زمین، رنگ و لعاب ملکوت گرفته است. قوت قلب منظومه شمسی از منظومه های خواندنی و بهاریه های باصفای این دقایق است. دل های شعر، سنجاق خورده به روشنی و مهتاب.

به حجره های عرش، برهانی تازه از ماه بُرده شده.

به برگ های درختان، طعم نسیم دوستی چشانده اند و با وجود پنجمین فراز کتاب آرامش، درختان از رنگ سبزی که معرفی کرده بودند، معذرت خواهی می کنند. اشیا انگار دم اذان هستند.

جهان گویا پنجمین لباس های تقوا را پوشیده است که خوبی ها به او می آید. با پنجمین اتفاق قشنگ ایمان، رنگ های گرم دانش، به طواف درمی آیند. در محفل غنچه ها، خطبه راستین ایراد می شود و در مجلس گل ها، منبر شکوفایی، برپا. باقرالعلوم آمده است.

### سروش آسمانی / سیدعلی اصغر موسوی

از آن سوی باورهای سبز «ولایت» نوزادی می آید که عطر نفس هایش، آکنده از یاد پیامبر (ص) است؛ آکنده از علم آسمانی رسالت.

اتفاقی شگرف در راه است که حال و هوای «مدینه النبی» را عوض خواهد کرد. بشارتی در راه است که بیشتر از همه جابر در انتظار طلوع آن است؛ طلوع پنجمین خورشید آسمان امامت و ولایت، خورشیدی که روزی از ورای ابرهای تیره ظلمت خواهد تابید و دستگاه جاهلانه «اموی» را در سایه جلوه زار سینایی خود، خواهد سوزاند. خورشیدی که نام نامی اش، شکافنده علوم و پدیدآورنده تازه ترین تفاسیر از متن علوم آسمانی نبوی خواهد شد.

گویی خانه امامت، در احاطه بال های پرندین فرشتگان است! نجوای سبز صلوات، تبسم های آبی خانواده را رنگی شگفت بخشیده است؛ رنگ امید، رنگ توسل و توکل به درگاه پروردگار.

سروش آسمانی، بشارت نوزادی را به همراه دارد که «محمد» است؛ مثل محمد (ص) در علم، در عمل، در اخلاق، در حلم و بصیرت و ایمان و... .

نوزادی از مشرق امامت طلوع می کند که از پرتو جمال بی مثالش، هزاران خورشید می تراود؛ جمالی که یادآور محمد (ص) است، یادآور او که درود و سلام خویش را سالیان پیش، نثار وی کرده و طلوعش را بشارت داده است.

مولا، یا اباجعفر (ع) خوش آمدی!

تو تفسیر علم نبوت و تصویر معرفت امامتی که با پرتو آئینه شما، نور ولایت تکثیر می شود در شرق و غرب عالم.

شما تبلور عطوفت حضرت آدم (ع)، ایمان حضرت خلیل (ع)، شکیبایی حضرت ایوب (ع)، شهامت حضرت موسی (ع)، نجات حضرت یوسف (ع)، صفای حضرت داوود (ع)، صلابت حضرت سلیمان (ع)، مناعت حضرت عیسی (ع) و صداقت حضرت محمد مصطفایی (ص).

تو وارث علم حضرت محمد (ص)؛ بلاغت حضرت علی (ع)، سخاوت حضرت فاطمه علیهاالسلام، کرامت امام حسن (ع)، شجاعت امام حسین (ع) و عبادت سیدالسادین (ع)، وارث تمام خوبی ها، وارث تمام زیبایی هایی.

مولای تفاسیر آسمانی شما از علوم نبوی بود که تصاویر بدیعی از علوم مادی و معنوی را گسترش داد.

آنچه امروز سبب افتخار اسلام است، دیروز از کلام بلیغ شما تراوش کرده است.

تا باد، نام شما باد بر آئینه دل ها؛ دل هایی که همیشه آکنده از عطر غریبانه های «بقیع» اند، آکنده از لحظات نورانی مدینه؛ مدینه ای که امروز، بوسه بر قدم های عرش پیمای شما خواهد زد و همراه خاندان ولایت، شادی فرشتگان را همراهی خواهد کرد.

مولای حضرت باقر (ع)، خوش آمدید!

### چشمه های دانش / قنبر علی نابش

امشب آسمان مدینه ستاره باران است.

ستاره ها از چهارگوشه افق، چهره خاک را نورباران می کنند.

لحظه ها همه آغشته به نور اختران اند و اختران، همه منور به نور کودکی از آل یاسین؛ کودکی با صورت ماه و سیرت آفتاب. کودکی با لبخندی از وحی و چشمانی از زمزم.

کودکی که به دنیا آمده است و از انگشتان کوچکش، شهد و شکر می ریزد و از زبانش جز روشنی و برکت بر نمی خیزد.

گهواره اش بوی عیسی می دهد و از گریه هایش صدای سبز داوود به گوش می رسد.

نگاهش یادآور کلیم است و صدایش، شبیه ترین صدا به محمد (ص).

کودکی امشب به دنیا آمده است که تا دنیا، دنیا، دنیا، لبخندهایش را فراموش نخواهد کرد. لبخندهایش خلاصه خوبی هاست. لبخندهایش مسیر جهان را عوض می کند. لبخندهایش راه دانش را چشمه چشمه به روی جهان می گشاید.

جهان دانش، هنوز در برابر سخنانش کودک است. جهان دانش هر چه می دود، به پای قله آسمان نورد کلامش نمی رسد.

«قال الباقر» را می گویم که سال هاست مسیر دانش را روشن و نامنتها نگه داشته است.

«قال الباقر» را می گویم که قرن هاست چشمه های دانش را جوشان نگه داشته است و به کام فقیهان تشنه دانش، جام جام آگاهی و شناخت ریخته است.

«قال الباقر» را می گویم که قرن هاست چراغ علم و معرفت را در حجره های حوزه و دانشگاه، روشن و پرفروغ نگه داشته است.

«قال الباقر» را می گویم که هنوز که هنوز است، مثل چشمه زلال می جوشد و تمام آرایش ها و پلیدی ها را از ذهن آینه تطهیر می کند.

«قال الباقر» را می گویم که ناگهان مثل آفتاب طلوع می کند و پیراهن تاریک شبها را می سوزاند و دل و دماغ انسان ملول را طراوت می بخشد.

امام باقر، امام دانش است و امام سخن؛ مانند سپیده صبح، سینه جهالت را می درد و روشنی را در آن جای گزین می کند.

این روزها که شبیه مانند شب فراگیر شده است، هیچ تدبیری جز حکمت کلام امام باقر (ع) تاریکی ها را روشن نمی تواند کرد.

وقتی ابرهای تیره شک و شبیه، آسمان حیات انسان را تاریک می کند، کلام امام باقر (ع) ناگهان مانند برق رها می شود و قلب ابرها را پاره پاره می کند.

کلام امام باقر (ع) آفتاب است در این زمانه شب زده.

کلام امام باقر (ع) نور است برای دل های ملالت زده.

میلاذ این امام روشنی بر تمام حق جویمان خجسته باد!

### شکوه احسان / سیدعلی اصغر موسوی

خانه تکانی شروع شده است. خانه ها، کوچه ها و خیابان ها، کم رنگ عید به خود می گیرند و کودکان در انتظار فرا رسیدن نوروز، آرزوهای رنگین خود را روزشماری می نمایند. این تنها مغازه ها نیستند که پوشاک رنگارنگشان خودنمایی می کند، بلکه میوه فروشی ها و قنادی ها، آکنده از زرق و برق های ترش و شیرین است.

اغلب نگاه ها را شادی خیره کننده ای در بر گرفته است؛ جز نگاه محزون عده ای که هیچ گاه طعم داشتن را تجربه نکرده اند؛ آنان که زندگی شان، تنها در عطر آب و نان خلاصه می شود؛ نانی که تنها غذای رنگین سفره هاشان و آبی که تنها چاشنی غذاهایشان است. گونه هاشان چنان سرخ از قناعت زندگی است که حتی آسمان را از سخاوت شرمنده می سازد.

دست هاشان همیشه بوی غربت و دل هاشان هم بوی آرزو می دهد؛ آرزوهایی بسیار اندک که حتی شنیدنش سنگین است؛ چه رسد به دیدن و لمس کردن. آرزوی کودکانی که بعضی آنها را

محروم می دانند. تنها در لباس و کفش خلاصه نمی شود، که همسایگان بالادست نه تنها میوه هایشان رنگی است، که خانه هایشان، خودروهایشان، حتی کوچه های بزرگ و زیبایشان، رنگ «داشتن» دارند.

آی آدم ها که در ازدحام رنگ ها غرقید، پشت این دیوار ویران مردمانی سخت دلتنگ نگاهی مهربانند.

آی آدم ها که بر ساحل آرامش نشسته اید! عده ای در تلاطم بی رحمانه زندگی دارند غرق می شوند؛ کجاست دست های نجات بخشان؟

کجاست همت مولایی تان؟ مولایی که سخاوت، شرمند دست هایش و جود، محتاج مهربانی نگاهش بود. مولایی که می فرماید: «دست سخاوتمندی ندارد آن کس که از بخشش در راه خدا بخل می ورزد».

مولایی که شرافت و بزرگی اغنیا را در وسعت بخشش و احسان می داند: «آن کس که خدا او را

مالی بخشید، پس باید به خویشاوندان خود بخشش نماید و سفره مهمانی خوب بگستراند و اسیر را آزاد کند و رنجیده را بنوازد و مستمند را بهره مند کند و قرض وام دار را بپردازد و برای درک ثواب الهی، در برابر پرداخت حقوق دیگران و مشکلاتی که در این راه به او می رسد، شکیبیا باشد؛ زیرا به دست آوردن صفات یاد شده، موجب شرافت و بزرگی دنیا و درک فضایل سرای آخرت است. ان شاء الله» (۱).

چه احسانی بالاتر از ایجاد کار برای بیکاران!

چه انفاقی بالاتر از فراهم آوردن امکانات زندگی برای جوانان!

چه بخششی بالاتر از نشاندن تبسمی هر چند کوتاه، بر لب کودکان یتیم!

چه نیکویی به هم نوع بالاتر از سرکشی به بیماران مستمند!

چه سخاوتی بالاتر از اینکه نگاهت را هر چند سالی یک بار، به خانه سالمندان آشنا کنی!

اینک ای بهره مند از نعمت های فراوان خداوند! به پاس فراوانی نعمت هایت، دستی به سمت نیازمندان بگشا که عید، با گرمی دست های تو، زیبا خواهد شد.

ص: ۵۸



شهر را روح تکاپو، به هیاهویی شادمانه فراخوانده است. ویتترین های پرزرق و برق مغازه ها، به تماشا دعوت می کنند نگاه های جست و جوگر و مشتاق را. بهار نزدیک است.

از هم اکنون صدای سبز قدم هایش، هیبت زمستان را به سخره گرفته!

اما تو که چشم می چرخانی به اطراف و شاید در اندیشه یک لقمه نان هستی، سرمای استخوان سوز می وزد در چهارسویت و یاخته هایت را می لرزاند و تو فکر می کنی که امشب را چگونه به صبح خواهی رساند؟

چگونه ندیدند رنجت را؛ عابری که بی اعتنا به تو و تنهایی ات، از کنارت گذشتند و نیم نگاهی نکردند؟

دیدن آن اشک های عجول و غریبانه بر گونه های یخ زده ات، نیازی به دقت ندارد! دیدن لرزش بی امان دستانت از شدت سرما آسان است!

مرا ببخش، اگر روزی از کنارت چون عابری بی اعتنا گذشتم و رنج هایت را ندیدم؛ یا دیدم و خود را به ندیدن زدم!

من را ببخش، اگر دست های ملتمست را بی رحمانه واپس زدم.

من را ببخش، اگر شکوفه های امیدت را با سردی نگاه خود پژمردم.

اما برای خوب بودن دیر نیست.

می خواهم از این پس، با تو سهیم باشم در شادی ها و غم هایت؛ حتی اگر سهم ناچیزی داشته باشم در نشانیدن شکوفه های تبسم بر گوشه لب هایت؛ مولایم علی (ع) فرمود: «از عطا کردن اندک شرمسار نباش؛ زیرا ناامیدی از آن، کمتر است».

می خواهم، تمام عاطفه و احساسم را نذر یک لحظه شادی ات کنم.

می خواهم دست هایت را عاشقانه بفشارم در دست هایم، تا کمی از سرمای زمستان را حس کنم.

برای خوب شدن دیر نیست! دیوارهای فاصله باید فرو بریزند!

من با سرانگشتان احساسم دیوارهای جدایی را از میان برمی دارم. باید زنده بودن را حس کنم! باید در هوای عشق نفس بکشم! باید روح عشق در شریان هایم بدود! من قول می دهم که از این پس، در اندیشه تو باشم؛ در هر لحظه و هر دقیقه از زندگی ام؛ حتی اگر نشناسمت. اگر پای سفره ای می نشینم، یقین بدانم که سفره تو خالی نیست.

اگر پیراهنی برای خود می خرم، مطمئن باشم که از سرما نمی لرزی.

اگر در آرزوی چیزی باشم، یقین بدانم که حسرتی بر قلبت بیشتر نمی زند.

با توأم مادر که شرمساری ات را پنهان می کنی در گوشه چادرت، یا اشک حسرتی را می زدایی از چهره کودکت! اگر با دستی پر به خانه می روم، باید مطمئن باشم که تو شرمسار نگاه فرزندانت نیستی، با توأم پدر، که هر غروب، پاورچین پاورچین، پا به خانه می گذاری که مبادا نگاهت به نگاه فرزندت گره بخورد و شرمنده شوی از خالی دستانت!

برای خوب شدن دیر نیست! دیگر هرگز تو را از یاد نخواهم برد. هرگز در مهربانی سهل انگاری نخواهم کرد. «می خواهم نیکویی کنم؛ همان گونه که دوست دارم به من نیکویی شود و دوست بدارم برای تو آن چه را که برای خود دوست می دارم».

بگذار در دلتنگی هایت سهم باشم!

هیچ وقت برای خوب شدن دیر نیست. می خوام قدم در جای پای مردی بگذارم که روزی در کوچه های کوفه، انبان نان و خرما بر دوش به راه می افتاد و گویا هنوز زلال کلامش می جوشد از عمق قرن ها و می شنوم که مرا پند می دهد: «و اگر از مستمندان کسی را پیدا کردی که از طرف تو توشه ای به قیامت ببرد و در آن روز در موقع احتیاج آن را به تو برساند، وجود او را غنیمت بشمار و بار را به او بسپار و هر چه بتوانی در فراوان کردن زاد و توشه او بکوش. شاید روزی جست و جویش کنی و او را نیابی و هر کس که از تو وامی بخواهد و تو توانایی آن را داشته باشی، وجود او را غنیمت بشمار و نیازش را برطرف کن تا در روز دشواری آن را به تو ادا کند».

می شود فانوس محبت را از خانه بیرون آورد و بر تک درخت پیر کوچه آویخت تا شادی ها را به همسایگان هدیه داد.

می شود که فانوس محبت را برای خیلی ها در شهر آویخت تا روشنی، سهم همه مردم باشد.

می توان میان زمین و آسمان پل بست و دست های ناتوان را گرفت و به آسمان ها برد.

کاش معرفت ایثار در جان تک تک انسان ها بیدار بود تا هیچ چشمی را اشکبار و هیچ دستی را بی پناه، در دست های سرد زمستان نمی دیدیم!

کاش همه می دانستند که مهربانی و احسان، پل گذشتن از تنگناها و فرودهاست! کاش همه می دانستند چه لذتی دارد دستی از روی مهربانی بر شانه های خاک گرفته و خسته کشیدن!

کاش همه می دانستیم انسان، زاده محبت است و این احساس زمانی شیرین است که میان همه تقسیم شود.

### ثروت محبت / منیره ماشاءاللهی

باز هم صدای سبز قدم های شکفته بهار و زمزمه شادی آفرین، در دل کوچه های منتظر بهار پیچیده و عطر شکوفه های سرخ سیب، دل را هوایی می کند. بهار چقدر به دل هایمان نزدیک است! لطافتش را حس می کنی و عطر بهشتی فروردین را می توانی در تبسم لب ها و برق نگاه های منتظر کودکان نیازمند نفس بکشی. آن هنگام که شادی و نشاط را به غم های نداری کودکان بی پناه می بخشی و ثروت محبت

را میان فقیران تقسیم می کنی، طعم سبز بهاری شدن را می توانی بچشی. انگار بهار همراه با چشم های منتظر کودکی که فرصت جوانه زدن را به تو می بخشد و سهم شکوفایی اش را از گرمی دستان تو انتظار دارد، به سراغ دلت می آید!

زمستانی نباش! پنجره های دلت را به سمت بهار بگشا.

بگذار عطر شکوفایی بهار احسان، در شریان زندگی ات جاری شود! بگذار محبت در دلت جوانه بزند!

به دستانت فرصت شکوفایی بده! بگذار طعم شیرین بخشندگی را بچشند! کودکان انتظار، تشنه باران سخاوت توآند. «پرنده کوچک خوش بختی» نیازمندان، در چنگال سرد زمستان ناداری اسیر است؛ با بازوان توانایت، شوق پرواز را به آرزوهایشان هدیه کن و پنجره های کوچک دلشان را به سمت رنگین کمان امید بگشا!

با دستانت پلی بزن به سمت بهشت و با قد قامت احسان و بخششت، به مولایمان علی (ع) اقتدا کن و به شکرانه توانمندی ات، دستگیر ناتوانان باش.

بهاری شو و بهاری بمان! بهار، بهانه تشنگی است برای سبز شدن، جوانه زدن، آغاز رویش، شکفتن و شکوفا کردن گل سرخ تبسم بر لب های تب زده و چهره های به غم نشسته کودکان بی پناه. عید، فرصت زلالی است برای آشتی انسان با خویشتن و آشنایی با حقیقت آفرینش، یعنی عشق.

بهار را حس کن! بگذار کام جانت، شیرینی نیکوکاری را حس کند!

### توانی برای یاری / محمدجواد دزم

نگاهت خیره به من مانده است؛ نگاهای خیس و غمگین، نگاهای بی حس، شفاف، افتاده و کم سو. باید دستی، دستان سرماخورده و خشکیده ات را در خود بگیرد و حرارتی باشد بر انجماد وجودت!

باید کسی پیدا شود! باید قدمی برداشته شود!

کاش من بودم آن دست، آن گوش، آن زبان!

توانی می خواهم برای فشردن دستانت. من به دستان تو محتاجم؛ نه تو به دستان من.

دلم می خواهد پر کنم از تو وجودم را؛ وقتی به نماز می ایستم. پر کنم از ستاره باران نگاهت، دستانم را؛ وقتی به دعا می نشینم.

با کاروان اشک و فاتحه / محمدکاظم بدرالدین

با فواره های آتش، خیمه ها به مرگ مقدس دل دادند و من در سایه قنوت پرپر نمازی نشسته، مأوا گرفتم.

آب های زخمی فرات، لب های تمامی مورخان را تشنه تر کرده است برای حقیقت جویی اینکه «من کیستم» چنین شتابان بر روی خارهای مگیلان؟

همیشه غروب، کمی از پیش ما حرف می زند برایتان. باید رفت سراغ ستاره های کوچک چشمانم که کنار رد پای همان زنجیرها در بیابان افتاده است!

دریای مظلومیت، قلب سه ساله من است، آن گاه که دستی آمد گویا برای پاک کردن اشک هایم!

نزدیک آمد و نزدیک تر؛ اما به یک باره، ضربه سیلی همراه آورد؛ گویا شیلی آورد طغیانگر، در آن برهوت خشک عاطفه! به خروش آمد شعور کائنات.

گوشه‌هایی از ادامه حدیث گوشواره مرا هم با شومیِ شام بخوانید که: هر چه می‌خواهید بگویید؛ اما نگویید پدرم به سفر رفته است که مرا با خود می‌برد؛ چه طور از مدینه تا کربلا آورد؟ اصلاً کدام سفر است که بی‌من رفته این چنین؟! این لب‌های چوب‌خورده طشت را نشانم بدهید! اگر سفری در کار است که می‌گویید، من هم می‌شتابم؛ درنگی کوتاه - حتی - نشاید!

باید نخستین دست‌های رسیده به آغوش او از آن‌من باشد!

باید نشان بدهم که بی‌او چه گذشته بر من و بگویم که داغ من هم به قلب عمه اضافه شد! باید بگویم:

«جز من چه کسی در کودکی قامتش خمید

سن سه ساله محنت صد ساله را کشید»

همیشه کنار این حکایات، تلی از پره‌های سوخته ریخته شده.

آه‌های کوچکی که از دهان سه‌سالگی او می‌آید، خودش چند قرن روضه است.

با بازگشت کاروان اندوه، مرثیه این نازدانه هم به مدینه می‌رود و کاروانِ دل‌های ما با اشک و فاتحه از خرابه می‌آید.

### بانوی سه ساله / خدیجه پنجمی

بانوی سه ساله! قصه داغ را چگونه می‌توان نوشت که کلمات، خاکستر می‌شوند از آتش این داغ خانمان سوز؛ که دهان واژه‌ها، از شگفتی غربت ماجرایت بسته نمی‌شوند!

خودت بگو! از بی‌شمار زخم‌هایت، کدام را گلچین کنم که توالی رنج‌های مکررت برهم نریزد؟! از سرگردانی و فرار پاهای سه‌سالگی‌ات بگویم در تاریک‌نای بیابان‌ها و خارهای مغیلان که وحشت و هراس را نفس‌نفس زنان می‌دویدی تا دست قساوت و بی‌رحمی‌اهریمن، به گوشواره‌هایت نرسد، یا از شبیخون بی‌امان تازیانه‌ها بگویم که هزار بنفشه را بر بازوان کوچکت به یادگار گذاشتند و به کودکی‌ات رحم نکردند؟ از ماه صورتت بگویم که گویا نیمه خود را در پس‌ابری تیره پنهان کرده بود با شقاوت یک سیلی؟

خردسال داغ‌دیده! داغ روی داغ انباشته کردند در آن سینه کوچک.

از خرابه شام بگویم که بیت بیت وجودم را می سوزاند، هر واژه از قصیده بلند اندوهش؟

دختر خورشید کجا و خاک های سرد ویرانه شام کجا؟

اینجا، اوج مصیبت توست؛ شاه بیت رنج هایت، «بقیع» اشک های غریبانه ات، «کوفه» زخم زبان ها و ملامت ها، «مدینه» مرثیه ها و مظلومیت ها، «بیت الاحزان» گریه های دلتنگی ات!

اینجا خرابه شام است؛ مرثیه خوان خرابه نشینان!

لحظه ای آرام بگیر؛ بهانه هایت، جگر عمه را می سوزاند.

تحمل کن! دقایقی دندان صبر روی جگر سوخته ات بگذار که چندی بعد، شاهکار حماسه ات تکمیل می شود؛ دلیل بهانه هایت، آغاز شادی هایت از راه می رسد!

لختی درنگ کن! این قدر آتش به جان عمه زن، سه ساله محزونم! کودکی ات را رحم نکردند! ببین، برای سؤال هایت جواب آوردند!

نه، این طعام نیست! سر خورشید است که برای دلجویی از تو، به خرابه آمده است!

می بینی رقیه جان؟ حتی پدر هم طاقت دوری تو را ندارد! می دانستی که بابا صدای گریه ات را تاب نمی آورد! می دانستی که اشک ها و بهانه هایت دل بابا را می سوزاند. دیگر آرام بگیر عزیزم! شب های یتیمی ات، تمام شده است. غم هایت را همین جا بگذار و همسفر بابا شو. تا دروازه های بعثت، همراهی ات می کند. ببین! پدر برای بردن تو آمده است. آنجا، عمو هم منتظر توست؛ کاسه آبی در دست دارد تا شکوفه های تشنگی لب هایت را سیراب کند.

برادر شش ماهه ات هم منتظر است تا هم بازی اش باشی.

سه ساله من، رنج هایت را به خرابه ها بسپار! دیگر فصل مصیبت هایت بسته خواهد شد. با پدر، به جاده نور و روشنایی قدم بگذار تا دروازه های بهشت!

فرشته ها برای توست قصری باشکوه را چراغانی کرده اند؛ قصری شایسته دختر خورشید. از خرابه بگذر و قدم به چشم های فرشتگان بگذار.

می دانم دلواپس دلتنگی و تنهایی عمه هستی؛ اما بابا برای بردن تو آمده است؛ برای شنیدن درد دل هایت، بگذار خون گوش هایت را پاک کند!

بازوان کبودت را بده تا بوسه ای بر آن بنشانند؛ همیشه دردهایت با یک بوسه بابا خوب می شد!

یاس سه ساله!

بار سفر ببند که دیگر قصه اندوهت تمام شد؛ هر چند عمه می ماند و رنج های بعد از تو، عمه می ماند و حسرت صدای دل نشینت!

رقیه جان! قول بده گاهی شب ها به خواب های عمه سر بزنی!

قول بده!

### چراغ سه ساله / سیدحسین ذاکرزاده

آری! می شود با روشنایی چراغ سه ساله ای، از دالان ظلمت زده هزار ماهه ای عبور کرد. می شود با گریه، بر فریاد غلبه کرد.

می شود با غربت، کمر ستبر قدرت را شکست.

می شود با خون، گلوی شمشیر را فشرد.

می شود با سکوت و داغ، قصر آرامش تو خالی ظالمی را به آتش کشید.

می شود غمگین و بی حرکت، پایه های کهن سال حکومت ننگینی را به لرزه درآورد.

می شود در ویرانه ماند و پادشاهی کرد.

می گویی نمی شود؟! اگر نمی شد که ستاره خردسال کربلا، این همه سال سرزمین دمشق را نورانی نمی کرد.

اگر نمی شد که خاطره دردناک روز واقعه، مثل هر خاطره دیگری، دیر یا زود جای خودش را به کسالت روزمرگی می سپرد.

اگر نمی شد که حقیقت، غریب می ماند و رسالت دین از دوش این و آن می افتاد.



اگر نمی شد من و تو اینجا نبودیم؛ اینجا، کنار مزار دختر سه ساله ای که وقتی دلمان می گیرد، به هر بهانه ای دست بر دامنش می زنیم.

دختر غریب و کوچک امام حسین (ع)؛ زُقیه علیهاالسلام.

### شمعی به یاد تو / سیدعلی اصغر موسوی

شمعی به یاد تو:

ای غربت نشین خرابه شام، ای غربت نشین اشک های مدام و ای با داغ شقایق هم کلام! بر تو و بر غربت سلام.

سلام بر تو ای دختر سه ساله آفتاب که یک تاریخ اندوه در مضمون شگرف نامت نهفته است، که با دست های کوچک، گره های بسیار بزرگ را باز می کنی.

کدامین معنا می تواند حتی از صورت رفتار تو به سیرت معرفت دست یابد؟!

عافیت از تحمل رنج هایت شرمگین و رنج از توکل بی انتهایت، حیران است.

آه، ای دختر نور! پیران ریاضت را پیروی از راهت واجب آمد تا به یقین معرفت برسند.

آنچه در طول تاریخ شکوه تو را جار می زند، عظمت ربانی بارگاهی ست که در سرزمین کفر، مصلاهی عشق برپا می کند و مزار خویش را بهانه رستگاری اهالی ضلالت قرار می دهد. چگونه از تو بگویم، ای شکوه بی مانند آسمانی و ای دختر آفتاب!

تو سفیر بی مانند کربلایی؛ سفیر عشق در سرزمین جهل، سفیر داغ شقایق های سرخ نینوا در خزانستان شام.

خداوند، خورشید ابری نگاهت را شهر به شهر گرداند تا ثابت کند که گلستان نورانی طاها را فرض بر بزرگی و کوچکی افراد نیست؛ کُلِّهم نورٌ واحد!

خاتون سه ساله! تو رسالت خویش را چه زیبا به پایان بردی: شهادت؛ شهادتی به زیبایی غروب زود هنگام خورشید!

آه، ای شهید عشق، شهید تبسم خونین پدر! چه شد که با دیدن تبسم پدر، چنان شکفتی؟

چه شد که غروب خزانی تو را، «شام» نامیدند!

مگر می شود یاد شامگاهان و شام کرد و دل به غریبانه اندوه تو نسپرد؟ مگر می شود از کربلا- سرود و مرثیه هجران تو را نوشت؟! مگر کربلا غریبی مثل تو هم دارد؟!

سلام بر تو شب عروج آرزوهایت! سلام به فراق غریبانه ات، رقیه علیهاالسلام!

### دعایمان کن! / حسین امیری

لب هایم خشک شده اند، پاهایم تاول زده اند و اشک هایم، همه جا را خیس کرده اند.

بانوی کوچک زخمی که تازیانه خوردنت در کربلا پشت تمام شیعیان را کبوده کرده، محبوب کوچک حسین (ع) که اشک های معصومانه ات، گونه های تمام کودکان زمین را سرخ کرده است، خواهر کوچک علی اکبر که دست های کوچک زخمی ات از پس حجاب زمان، دردهای تمام کودکان سرزمین پدری ام را مرهم گذاشته است! از آن زمان که دنبال محمل دویدی و زمین خوردی، زمین خوردن و شکستن، روزی هر شبم شده و در تاریکی نشستن نصیبم.

بانوی کوچک! بین که از تاریکی فراق امامم در بیابان های خار و خاشاک مانده ام؛ با دست های کوچک و زبان کودکانه ات دعایمان کن؛ مرا و تمام شیعیان را که گم نکنند راز شهادت پدرت را.

دعا کن روز قیامت، صدای اذان مولا- حسین (ع) را بشنویم! دعا کن از لشکر شامیان دنیا نباشیم و از قوم کوفیان ترس و خیانت!

بانوی کوچک غریب عالم! دعایمان کن که از شوق دیدار حسین (ع) جان بدهیم؛ آن گاه که عمرمان به پایان می رسد!

کودک بزرگ تاریخ! دعایمان کن که در راه کربلا، پای دلمان بشکند و سر از تن روحمان جدا شود!

دعایمان کن که مثل تو، طاقت بی مولا بودن از کف بدهیم؛ برای ما بی طاقتی طلب کن؛ عاشقی و اشتیاق طلب کن!

دعایمان کن که از اشتیاق امامان بمیریم؛ آن سان که از اشتیاق پدرت جان سپردی!

دعایمان کن خرابه تقوا را به قصر دنیا ترجیح بدهیم و نفروشیم!

دعایمان کن بانو!

### تمام فرشتگان به دنبال رقیه /قبرعلی تابش

امشب من ستاره کوچکی را می سرایم که سوسویش، خرابه در خرابه، آسمان تاریک شام را روشن کرد؛ ستاره ای که در خاطره ابرها، اشک آلوده ترین تصویر را به همراه دارد.

رقیه را می گویم؛ رقیه ای کوچک که اشک های بی بهانه اش پر شد، هزاران شمع در مسیر کربلا و شام برافروخت و هنوز بعضی از زائران کربلا که از مسیر شام عبور می کنند، حکایت های اشک آلودی از آن به همراه می آورند. می گویند هنوز، شب که فرا می رسد، از بعضی دیوارها و حصارها، صدای گریه کودکی به گوش می رسد که بابا را صدا می زند.

آه، رقیه! یزیدیان چقدر کوچک شدند، آن گاه که تو را سیلی زد! راوی روایت می کند که در آن لحظه، تمام فرشتگان به دنبال تو حرکت کردند.

و تو رقیه! با این حرکت، ناگهان چقدر بزرگ شدی و چقدر قد کشیدی! و یزید چقدر خرد شد؛ چقدر حقیر؛ حقارتی که هیچ واژه ای آن را بر نمی تابد!

امشب، کودک دل، بهانه تو را می گیرد، رقیه!

پروانه عمر تو چقدر کوتاه بود و چقدر غمگانه!

پروانه عمر تو از عمر یک گل هم کوتاه تر بود؛ اما گل ها خوب می دانند که شکوفه عمر تو از تمام گل های عالم، شکوفاتر بود؛ رنگین تر، عطر آگین تر!

ستاره کوچک حسین! تو با درخشش آفتاب بابا، از افق ظرف، به اصل روشن نور پیوستی؛ به خود خود خورشید! روح بزرگ از تن کوچک پر کشید و به آسمان ها سر کشید؛ اما فراق غریبانه ات، بار دیگر، قامت عمه را شکست و زخم عمیقی بر زخم های بی شمار عمه افزود.

«و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب ينقلبون؛ و به زودی کسانی که ظلم کردند خواهند فهمید که به چه

جایگاهی داخل خواهند شد.» (۱)



پروانه ای در هجوم شعله ها هراسان مانده بود؛ بال های کوچکش بی رمق تر از آن بودند که از مهلکه بگریزند. چه باید می کرد که آتش، حرمت معصومیتش را نگاه نمی داشت؟ تازیانه های زخم، زبانش را بند آورده بود. او پروانه بود. پروانه سان می گریخت؛ اگرچه نگاهش به سمت خورشید بود.

رد عبور پاهای خسته اش بوی گل می داد؛ مگر نه آنکه سه سال در آغوش معطر معصومیت پدر زندگی کرده بود؟!

نگاه های کودکانه اش را تا گودال می کشید؛ مگر می توان پروانه را از نور جدا کرد؟

ردی بر خاکستر خاک می گذاشت و قدم های کودکانه اش را روی تفتیدگی خاک کشاند.

زمین چه گرم از عبور داغش بود! داغی بر پیشانی خاک گذاشت که ذره ای پس از این مصیبت، سرد نخواهد شد. کربلا چه خواهد کرد با این عصمت سه ساله؟ بادها چگونه سرد خواهند کرد این داغ بزرگ را؟ عظمت این مصیبت را کی می توان گفت؟

خلاصه آفتاب بود در تیرگی دل ها و ذهن کوچکش جهانی از فهم بود. سه سالگی اش را فدای محبتش به محبوب کرد.

پروانه ای به گرد شمع پدر بود که سوختن را برگزید.

چشم های گستاخ، خیره نگاهش کردند و صداهای دلخراش، قلبش را به لرزه درآوردند و دست های نامرد، خزانی شدند بر گلبرگ های صورتش.

بهار، پرپر شد از تازیانه ها و توفان چه بی محابا به باغستان طهارتشان هجوم آورد! نفس ها را در سینه حبس کردند و قلب کوچک غنچه نارس را شکستند.

خرابه ها جای ستاره نیست؛ ستاره باید عروج کند؛ آخر ستاره، دنباله دار مهتاب است. کدام ستاره می تواند سر مهتاب را در آغوش بگیرد و به آسمان نرود؟

کدام ستاره دل به خاک سپرده است؟

ابرها کنار می رود و باران رحمت بر دل های غمدیده می بارد.

سه ساله، بال در ملکوت گشوده است.

صدای مظلومیتش در زمزمه همه آب های جهان جاری است و عطر نفس های پاکش در نفس گل های بهاری منتشر است. بهار بود که به بهشت پروردگار پیوست.

از این پس، دست های کوچکش، ضریح دل های محتاج و لطف و عنایتش، همیشه جاری است.

### در میان خرابه / روح الله شمشیری

و سه ساله ای در میان یک خرابه جان می دهد، خرابه ای در کنار یک قصر، یک قصر شاهانه.

سه ساله ای خسته از راه طولانی، با پاهای کوچک تاول زده، سه ساله ای که جای تازیانه یک کاروان اسارت بر بدنش سنگینی می کند و همین است که قد کوچکش خمیده است.

سه ساله ای در میان این خرابه جان می دهد که هنوز چشمانش، در انتظار سقا و مشک پر از آب است شاید؛ سقایی که دیگر بازنگشت؛ و برادر کوچکی که پدر، او را دور از چشم همه خاک کرد و اسبی که بی سوار، بازگشت.

آری! این همان سه ساله است که در میان این خرابه جان می دهد؛ خرابه ای در کنار یک قصر، یک قصر شاهانه.

سال ها گذشت و آن خرابه، حرمی بزرگ و باعظمت شد و از آن قصر، چیزی نماند.

راست گفته اند که «شرف المکان بالمکین؛ شرافت مکان به کسی است که در آن است».

### زخم / نسرین رامادان

دردانه حسین! بانوی سه ساله کربلا! گل زخم های تنت را کیست که شماره کند؟ تاول های نشسته بر پایت را کیست که بتواند مرهم نهد؟ رنج های ناگفته ات را که تواند واگویه کند؟

با کدامین کلام، می توان از داغ سنگین نشسته بر قلبت سخن گفت؟

با کدام حنجره داغدار، می توان بغض های نشکفته ات را سرود؟

رقیه جان! ای دلتنگ ترین کودک کربلا! با کدام کلام شیرینت با پدر سخن گفتی که برای دیدنت، با سر به خرابه شام آمد؟

چه سوزی در ناله و ابیت نهفته بود که شعله های سرکش آن، تا ابد بر جان هستی نشست و در تمامی ذرات، زبانه کشید؟

تو در گوش پدر چه گفتی که طاقت دوری بیش از این تو را تاب نیاورد؟

ای کبوتر شکسته بال کربلا! پرستوی سفر کرده زینب! بعد از تو، خرابه شام، بر سر اهل حرم خراب شد.

بعد از تو داغی بر دل عالم نشست که تا ابد، با هیچ مرهمی تسکین نیافت.

بعد از تو زخم ۷۲ داغ، دوباره سر باز کرد و اندوه فراق تا فراسوی زمان جاودانه شد.

### بوی غربت / اعظم جودی

لالا

کودک سه ساله ام که شیرین زبانی ات دارد انس و جن را به گریه وامی دارد!

لالا

دختر سه ساله ام که دیدن دوباره ات، زخم هایم را مرهم می گذارد.

کاش می توانستی بخندی! اش می توانستی فراموش کنی زخم های کربلا را، شهادت برادرانت را و پدرت را، غم اسیری را و سرهای بریده را!

دخترک کوچکم! کاش می توانستی بخوابی!

کاش! زانوانی برایم باقی بود تا سر روی زانوانم می گذاشتی و می خوابیدی!

قربان دختر شیرین زبانه بروم که بعد از این همه سختی و عذاب، هنوز شیرین زبان ماندی! چقدر زیبا برایم تعریف کردی قصه گم شدنت را، بیابان های ترسناک را و بانویی که آمد تا تنها نباشی! چقدر زیبا از عمه ات زینب علیهاالسلام برایم می گویی! قربان شیرین زبانی هایت، دخترک سه ساله ام!

بخواب کودک غریب من! بخواب مظلوم کوچک من!

بخواب و دردهایت را و اشک هایت را پیش من بیاور!

بخواب و دیگر گریه نکن؛ تو به اندازه تمام پیرمردها و پیرزن ها گریه کردی؛ با اینکه سه سال بیشتر نداشتی!

بخواب دختر کوچکم!

اینجا بوی غربت می دهد، صدای غربت کاروان را می شنوم.

### قافله اشک / عباس محمدی

هی فکر می کنم تنم آتش گرفته است

اصلاً تمام بودنم آتش گرفته است

احساس می کنم که درون جهنم

آتشفشان کهنه سربسته غم

یک اتفاق دور مرا شعله می کشد

یک عقده نمود مرا شعله می کشد

هر شب جنون محض به سر می زند مرا

دردی هزار ساله تبر می زند مرا

در شعله برگ برگ، فرو می چکد تنم

در تنگنای مرگ، فرو می چکد تنم

دیوارهای خانه قفس می کشد مرا

با ریه های مرگ، نفس می کشد مرا

با باد بوی خون و خیانت می آورند

یک قافله نشان قیامت می آورند





آن روزها دمشق پر از بوی کوفه شد  
یک سکه سیاه از آن روی کوفه شد  
با بادهای هرزه هیاهوی مرگ بود  
دیوارهای شهر پر از بوی مرگ بود  
با زخم های تازه نمایان شدی ز دور  
ای آفتاب روشن شب های سوت و کور  
آن شب تمام دامن تو خون گرفته بود  
ایمان خلق را تب طاعون گرفته بود  
آن شب تو را زدند به داری که داشتند  
از عقده های دامنه داری که داشتند  
از سوز گریه هات زمین شعله ریز شد  
توفان گرفت، زلزله شد، رستخیز شد  
سنگ صبور خسته عالم سخن بگو!  
ای قبله گاه حضرت آدم سخن بگو!  
آتش بزن به سینه آتش گرفته ام  
از خود بگو مدینه آتش گرفته ام  
ای کاش شعله شعله عشقت بسوزدم  
پس کوچه های تنگ دمشق بسوزدم  
من خواب دیده ام حرم کوچک تو را  
بی آب دیده ام حرم کوچک تو را

در ابتدای راه حرم می خورم به تو

من خواب دیده ام و قسم می خورم به تو

هر شب هوای غربت خیس تو می کنم

ص: ۷۴

هی آرزوی تربت خیس تو می کنم  
زن های چشم هام سیه پوش تو شدند  
مثل شب کبودی آغوش تو شدند  
در من هزار دیده تو را گریه می کنند  
با جامه دریده تو را گریه می کنند  
وقتی که اشک هام تو را کم می آورند  
با غصه ات به شعر فراهم می آورند  
هر روزه بادها ز گلستان کوچکت  
بوی بقیع و بغض و محرم می آورند  
چشمان دلگرفته سنگ صبور تو  
ما را به یاد حضرت مریم می آورند  
آشفشان تاول لب های خونی ات  
هاجر ز سمت تشنه زمزم می آورند  
هر شب هوای شرجی ام از روضه های تو  
با واژه های اشک فراهم می آورند  
هی اشک می چکد که تسلی دهد تو را  
اما نمک به زخم تو مرهم می آورند  
با اشک ذره ذره غزل می شوم تو را  
وقتی که شعرهام تو را کم می آورند  
این روزها زمین و زمان دل گرفته است

بی تو تمام بودن من سل گرفته است

خورشید من! اجازه بده سایه ات شوم

ص: ۷۵

بگذار ساعتی شده، همسایه ات شوم

این روزهای بی تو جهنم شده مرا

یاد آور غروب محرم شده مرا

این بغض های هر شبه ام را خلاصه کن

لختی بخند، این همه غم را خلاصه کن

باور نمی کنی که فقط با تو زنده ام؟!

بوی ضریح می کشدم تا تو زنده ام؟

ص: ۷۶

چقدر دوست دارم به تو شبیه باشم؛ بلند و سرفراز، سبز و ماندگار!

چقدر دوست داشتنی هستی.

ای راز شگفت خلقت!

نفس های پاک تو مرا در این هوای آلوده زنده نگه می دارد؛ پس نفس بکش تا زندگی کنیم.

بزرگی و دوست داشتنی. هر چند زخم خورده مایی؛ اما با مایی. هنوز هم ایستاده ای، مثل همیشه با سینه ای ستبر و فراخ؛ گرچه تنت پر از زخم های یادگار روزگار جوانی ماست.

بهار و پاییز را با تو می شناسیم؛ تویی که تنها نشانه ما برای هوای پاکی. تمام تابستان را سایه سرمان می شوی تا گنجشک های شناور بر شاخه هایت، با جیک جیک هایشان خواب هایمان را به آرامش برسانند.

شاخه هایت را پر از میوه تعارفمان می کنی. طراوت برگ های سبز باران خورده ات، سرشارمان می کند از زندگی، از عشق، از شعر، از خدا... .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری ست معرفت کردگار»

با سرانگشتان سبزت، خدا را نشانمان می دهی؛ گل می کنی تا خدا را در شکوفه هایت بو بکشیم.

راه رسیدن به خدا را خوب تر از هر چیزی بلدی یاد بدهی؛ چرا که فقط به سوی آسمان قد می کشی؛ به سوی مبدأ آفرینش، به سمتی می روی که می دانی به او ختم می شود. راه تو، راه مستقیم است. فقط صراط مستقیم توست که به سوی آسمان می رود.

تو آن قدر عزیزی که پیامبران گرامی خداوند، گرامی ات می داشتند و به دست خویش می کاشتند؛ حتی پیامبر گرامی اسلام (ص)، ما را به مهربانی با تو سفارش کرده تا مبادا آسیبی به تو برسانیم و امامان معصوم ما، «به دست خویش، نهال می کاشتند و نخلستان پرورش می دادند و کاشت درخت را مایه بهره مندی پس از مرگ می دانستند».

### یادگاری سبز / سیدحسین ذاکرزاده

یادت می کند؛ هر کسی که خستگی غبارآلود چهره اش را زیر سایه سار این درخت بتکاند، یادت می کند. باور کن هر کسی که هوای لطیف میان این عروق سبز را در سینه بسته اش تنفس کند و با تماشای این طراوت بی وقفه تازه شود، تو را سهم لحظه های خوش خود کرده است. تو با دستانت به مهربانی زمین، فرزندی بخشیده ای که یادگار لحظه های ناگهان تو باشد.

بین، چقدر قشنگ است که در طراوت محدود زمین، نقشی داشته باشی! چقدر خوب است که در لطافت هوای پیرامونت شریک باشی! چقدر عالی می شود که برای تعالی هستی، قدمی برداری! حیف نیست که یادگار سبزی از خود به جای نگذاری، یادگاری که تا وقتی بر زمین ایستاده، تو را هم از بهره اش بی نصیب نمی گذارد؛ حتی اگر نباشی؟

حیف نیست که بی فرزند از اینجا بروی؟ حیف نیست که اسمی از تو در ذهن کوچه باغی نماند؟!

پس دست هایت را به من بده! این نهال خردسال را در آغوش بگیر و پرورش بده؛ قدم قدم با تو سبز خواهد شد فردا که بیاید.



نهال ها، خاک را به زبان گویا و زنده معراج ترجمه می کنند.

تغزلی که از نفس سبز آنها خواهد دمید، همه اطراف را بهاری می کند؛ این را باید از پیچاپیچ جاده هایی که از شمال شعف می آیند پرسید که به تک تک درختان افراشته قد و تنومند سلام کرده اند.

خدا کند سایه درخت از سر زندگی کم نشود.

درختان برای کاشتن سرفرازی خویش، تشنه صدای آرام بخش بیل ها هستند.

درختان برای هنرنمایی سبز خویش، تشنه سرود «به دست خود درختی می نشانم» هستند. پس بیا با پیشه یاخته های نهال، دست شراکت بدهیم و هوای تازه ای پیرامون باغچه بکاریم؛ اگر دودی در گلوی درخت برود، سبزیگی انسان به سرفه می افتد.

نمی دانم چرا این قانون تابلو نمی شود:

«مقابل زندگی و ترافیک، توجه به روح لطیف درخت الزامی است».

باید پاس بداریم اصالت ریشه دار «دار» و «درخت» را. این ریشه ها می آیند تا به انزوای خاک، امید سبز تزریق کنند. قدر بدانیم زحمات بی شائبه درختان را؛ درخت همیشه سرفراز و افراشته است تا سایه ای پر استراحت به ما بدهد، تا میوه های روشنی به ما بدهد.

پی ببریم به دلسوزی و همت شبانه روزی کاج که پلک هایش، آیتی از کتاب حیات است.

درختان در فرهنگ - حتی - نقش سبزی دارند و این سؤالی نابجاست که قامت دلبران در اشعار از کجا می آید؟ مگر می شود حافظه سرو، قد ندهد به قدمت تاریخ «رعنایی» که تنها از آن خودش بوده است؟!

آفرین به مذهب دست های روشنگر که غزل غزل نور می کارند!

مرحبا به سلیقه ای که همیشه به روز است!

... و درود بر پیامبری که فرمود:

«هر که درختی بنشاند، خدا به اندازه میوه ای که از آن درخت برون می شود، پاداش برای او ثبت

می کند» (۱).

### بهانه سبز شدن / حسین امیری

دست هایم جوانه زده ادند و دلم در خاکی خیس، ریشه دوانده است. شاید یک روزی بلند بالا شود! شاید دست هایم به سوی آسمان برود! شاید روز سایه سار شما باشم! امروز هوای سبز بودن دارم. با خودم می اندیشم که آمده ام بهار را شاخه ای باشم.

می توانیم بهار را صدا بزنینم. می توانیم خودمان بهار باشیم، اگر دست تو، دست من، دست همه، هوای سبز شدن کند.

اگر ما خاک نباشیم که درختان بر تن ما برویند، اگر ما آب نباشیم که برگ ها را طراوت بخشیم، اگر ما نخوایم سرزمینمان سبز باشد، کودکانمان را بر دست های تاول زده کدام کویر باید بکاریم که زودتر از گل محمدی نپژمرند؟

جماعت! مدتی است روحمان قنديل بسته است؛ مدتی است گرد شهر احساسمان درخت نکاشته ایم.

راستی! نگاهمان به جرم کدام گناه، به اتهام زرد خشک سالی بنگرد و به جای سبزی درخت ها، سرب بینند و دود؟

تا کی باید صدای سرفه فرزندان زمین را بشنویم و دستی در رستن شاخه ای نبریم؟

ما می توانیم شاخه ای باشیم و ریشه بدوانیم.

می توانیم آرزوهایمان را زیر پای درختی بکاریم تا میوه عشق، به طبیعت بدهد.

آری! درختان زمین در فکر میوه زندگی اند؛ اگر ما فکرشان را بارور کنیم، اگر دستی در رستن ریشه ای و شاخه ای ببریم.

ص: ۸۰

همه درختان، میوه زندگی می دهند، ولی ما درختان بی بریم و عالمان بی عمل؛ هر قدر به سوی تمدن می رویم، از شاخه ها فاصله می گیریم و نابود می شویم.

نکند بهار، نفریمان کند!

به سوی بهار برویم! بهار بکاریم، بهار درو کنیم و بهار باشیم!

### سر بر آسمان / محمدجواد دژم

می پرسند: روزنه تنفس زمین کجاست؟ می پرسند: سرآغاز حیات را از کدام سو می توان ردیابی کرد؟ می پرسند: فرزند زمین چیست؟ می پرسند: امتداد حیات و سخاوت، کجا به هم می رسند؟ می پرسند: از کدام سو می وزد حس لطیف و عطر آگین بهار؟ طعم گس تابستان را کجا می توان مزه مزه کرد؟ تن پوش فصل، از کجا زردی به پاییز می گیرد و زمستان در کجا اتراق می کند؟

می پرسند و جواب ها همه انگشت اشاره ای ست به سوی توست؛ رو به سوی تو که پرواز را تسکینی، سوزش گرما را خنکایی دلچسب و خالی خاک را سبزینه صفایی.

طراوت سخاوتمند دستانت، زلال تنفس را مهیا می کند و استوار سینه ات، تکیه گاه می شود خستگی مان را تسکین می شود. نبض تند پرواز را او چه بی توقع، عمق جانش را می بخشد به بستر زایش پروازی دیگر! شیره جانش را مادرانه تقدیم می کند و وجودش را خالی از خود، آزاد می سازد. قد می کشد به سمت بی پایان آسمان.

قد می کشد تا نهایت از خاک کردن. قد می کشد تا سرآغاز گرم صبح.

قد می کشد و رهایی را با پایی بسته جار می زند.

می خواهد کنده شود و اوج را لمس کند.

آسمان را می خواهد در آغوش بکشد، اما افسوس که پایبند خاک است! ریشه هایش، او را پیوند داده اند به نهایت وابستگی.

می خواهد از جا کنده شود، آسمان شود و آسمان، زمرد انگشتانش را به این آرزو نوازش می دهد به نسیم، آهسته نجوا می کند:

آسمانم؛ اما سبزی، سخاوت و حیات - از آن دست که تو داری - را آرزومندم، ای درخت!

درختان، سفره رحمت خداوند بر زمینیان هستند که ریشه در زمین و شاخه در آسمان آبی دارند و من دوست دارم لحظاتی را که درختان در سکوت شبانگاهی خود، دست در دست نسیم، دست به مناجات خدا می گشایند و در پاک ترین هوای ممکن، خالق خود را ستایش می کنند.

بهار، می رسد و سبزترین هدیه خود را بر تن درختان می پوشاند و شهر، از بوی بهار لبریز می شود.

\* \* \*

... و ما نفس که می کشیم، نفس هایمان بوی سوختگی و سرب می دهد؛ به سرفه می افیم و سخت نفس می کشیم.

اطرافمان را با کارخانه های غول پیکر، آن قدر پر کرده ایم که یادمان رفته است تبر به دست می گرفتیم و ریشه های زندگی پاک را با دست های خودمان قطع می کردیم.

راهی نمی یابیم و در ردیف خیابان ها، تا بی نهایت درخت می کاریم؛ شاید به داد ما برسد.

درخت ها، زندگی را در حنجره ما می ریزند و اکسیژن زندگی را به شهر می پاشند و دی اکسید مرگ را در خود فرو می برند.

به خودمان می آییم و تقویم را زیر و رو می کنیم تا بالا-خره روزی را پیدا می کنیم و آن را «روز درخت کاری» نام می گذاریم.

تصمیم می گیریم که حتی یک نهال هم که شده، با دست های خود در اطراف شهر و در پارک ها و در باغچه های کوچک خود بکاریم تا فردایمان را سخت نفس نکشیم و ریه هایمان بوی دود و سوختگی ندهد.

## رقص برگ / روح الله شمشیری

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی پر از برگ می شود و در هوای آزاد، با نوای باد می رقصد؛ برگ هایی سبز که فقط آنها می توانند دنیای خاکستری ما را سبز کنند.

نهالی که حالا کاشته می شود، روزی چنان ریشه در خاک فرو می کند که این خاک را دیگر نه آب ها می برند و نه بادهای.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی درخت می شود و در مقابل کویرها قد علم می کند و شاخه هایش پر از پرندگان می شود که آوازخوان این دشت می شوند؛ درختی می شود که در سایه اش بسیاری می آرامند و باد از میان شاخه هایش، موسیقی زندگی را می نوازد.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، برای همیشه می ماند تا کودکان از آن بالا بروند و از شاخه هایش آویزان شوند و این سرزمین، پر از خنده های شادمانه آنان شود.

نهالی که با دست تو کاشته می شود، روزی درخت می شود و تمامی این خاک را پر می کند؛ به شرط آنکه «تو» هزاران باشی.

### ذهن سبز خاک / عطیه خوش زبان

دلمان تنگ است؛ برای خاکی که خوب می شناسیم، برای هوایی که خوب می شناسیم، برای آسمانی آبی و زمینی سبز.

بیا تا نگذاریم ذهن خاکستری زمین، سبز را از یاد ببرد!

اینجا چقدر فاصله افتاده است میان سبز و زمین! پرنده ها رفته اند و بادبادک ها، آسمان آبی را دیگر نمی شناسند.

دیگر پنجره ای نیست که بال هایش را روبه باغ بگشاید.

باغ، بی درخت مانده است و آفتاب، بر برهنگی باغ، می گرید؛ وقتی که فوج فوج کلاغان، چشم های سبز باغ را کور می کنند.

بیا به فکر آسمانی باشیم که پرندگان را از یاد برده است؛ پرندگانی که بر شاخه های سبز درخت آشیانه داشتند، درختانی که برگ هایشان را باد با خود می برد و این ریزش برگ نیست؛ مرگ است.

اینجا که تیرها را نثار قامت صنوبر می کنند و صنوبر را دسته تبر، برخیز و سینه خاک را بشکاف و سبزی را به آن پیوند بزن و زندگی را و طراوت را.

بگذار بار دیگر جنگل، انبوه سبزی را با تمام وجود حس کند.

بگذار دوباره حک شود در ذهن کوچه، درختانی که باد، ربوده است برگ هایشان را و شکسته است شاخه هایشان را.

بگذار دوباره نسیم بهاری، خود را لابه لای انبوه شاخه ها گم کند و دل انگیزی سایه خیابان های تابستان، قدری وسیع تر شود.

اینجا که درخت ها کابوس تبر می بینند، باید به فکر کاشتن بود؛ به فکر پروراندن و به بار نشانیدن.

بیاید بیابان را جنگل کنیم؛ نه جنگل را بیابان!

### حیات سبز / سیداحمد حسینی

چهار فصلت نمود آغاز تا فرجام زندگانی ست.

بهارت، یادآور کودکی مان است؛ آن روز که پلک گشودیم، زندگی را و شکوفه دادیم.

تابستان، جوانی مان است که برمی دهیم و گاه نشو و نماست.

پاییزت، کهولت مان است و برگ ریزان داشته هامان از هرچه اندوختیم؛ به آن فخر فروختیم و درنهایت به خزانش سپردیم.

زمستان مرگمان است، به ظاهر رکود؛ اما به حقیقت آمادگی برای حیاتی دیگر و بهاری دیگر.

میوه دادی که قوتمان شد، سایه ات پناه خستگی مان؛ و حالا که بی رحمی مان تبر بر ساقه ات زد، باز هم ساقه ات قلم، میز و صندلی مان شد.

تو عین سخاوتی و همه تن، خیر و برکت؛ تو درختی.

اشاره

چهارشنبه

۱۷ اسفند ۱۳۸۴

۷ صفر ۱۴۲۷

Mar.۸.۲۰۰۶

هفتمین بیت دلدادگی / محمد کاظم بدرالدین

فضا، فضای معانقه است و سلامی معطر به روزها «دست» داده است.

نگاه غزل، سمت تنزیه می کوچد و به طرف خانه دریا می رود.

بنیاد روشن آینه ها - فواره می زند از دل هفتمین بیت دلدادگی.

سایه خوشی هفت آسمان، روی زمین افتاده است و هفته ها، از این پس به وارستگی تام می رسند.

این است که احساسِ هوا خورده، ذهنِ شعرها را باز کرده و جهانِ دلارام، با تولدِ واژه های رنگارنگ، هم سو شده است. این است که تقدس های زمینی در زلالی هفتمین لحظه سحر، آب تنی می کنند.

دیگر شیفتگی های پوچ، در گم گشتگی غارها می خزند و جاذبه های لغو، در آن سوی دره های گریز، متروک می ماند.

هر چه هست، از این به بعد بهره مندی جاوید است از نگاه های نافذ معنویت زیبایی برای ترجمه آب های سیال آمده است و آسمان دم صبح، برای تکریم گنجشکان برخاسته است.

با حضور هفتمین حجت روشن، همه چیز به استغنا می رسد و زمین، بازپس می دهد تابش های اولیه خورشید را.

تکلیف همه در قبال این کانون نور، روشن شده است. همه چیز از این دیگرگونی خوش رنگ، متنعم می شود.

حتی دنیا از نو برای دل آخرت می شکفتد.

همه مسیرها، سر از تکاملی سبز درمی آورند و ذهن نسیم به اوج آبی، خطور می کند.

آینه ها، عشق رو به تکثیر را در دیده ها بهاری می کنند و قلب ستارگان با گشاده رویی این بهار متمایز، درخشنده تر می زند.

بشارت هایی از شفافیت، در کهکشان تسبیح گو پیچیده است و لب های پاک کائنات، همچنان الحمدلله می گویند.

با این تولد، چشمی نیست که نبیند که عارفانه ها در ظرف هفتم محبت، ریخته شده، چشمی نیست که نبیند نمازخانه مودت، مالا مال از هدایت و رنگ خداست.

### اشراق نگاه تو... / خدیجه پنجمی

ملائک عاشقانه به طواف نشسته اند قداست دامن «حمیده خاتون» را؛ دامن پاکی که - طهارت محض - را در خود می پروراند.

آسمان ها به وجد آمده اند میلاد هفتمین ستاره دنباله دار امامت را.

### باب الحوائج

نامت از دهان افلاک نمی افتد؛ کهکشان کهکشان، نام مقدست را آواز می دهند بر گستره جهان، تا ذائقه تلخ دنیا شیرین شود به شهد ملکوتی و آهنگین نام دل نشینت. نامت باران می شود و تقدیر خاک را بهاری می کند.

کوه ها تا نامت را می شنوند، قیام می کنند. به احترام استقامت و صبوری ات.



در گوش ثانیه ها، صلابت توفنده نام مقدست هجی می شود و از آن به بعد، دقایق دل نشین می شوند و رودها به آرامش می رسند و پروانه ها شمعی برای سوختن و دلدادگی می یابند.

من از تو می گویم، باب الحوائج، ای که به یک اشاره اشراقی ات، آسمان ها را به سجده وا می داری. آینه چشمانت، پژواک حقیقت هاست. شاید خدا جرعه ای از صبر تو را، به کام دریا ریخت که ناگاه از طغیان دست کشید و آرام گرفت، ای دریای غیظ را کاظم!

شاید خدا در گوش کوه ها نام تو را زمزمه کرد که صبورانه بر جای ایستادند! تو آمده ای تا زمین، خالی از مهربانی تو نباشند. آمده ای تا خدا در گستره این سیاره سرگردان، فراموش نشود.

تو آمده ای تا میله های زندان، شاهد رنج های متوالی ات باشد، تا حلقه های غل و زنجیر، راوی سجده های آسمانی ات باشند.

آمده ای تا کسی در جاده های سلوک، سرگردان نماند. از روشنی سجده ات، آفتاب طلوع می کند بعد از این در تار و پود عبای تان بوی بهشتی سبز جریان دارد. از صحیفه اشراقی نگاهت، عاشقانه های آسمانی تلاوت می شود.

می آیی تا مدافع تمامیت ارضی اسلام باشی در برابر «هارون الرشید»ها.

تو می آیی تا ترانه غیرت بسرایی در گوش «صفوان»ها. می آیی تا موسایی دوباره باشی برای قوم محمد (ص)، تا «عبد صالحی» باشی برای پروردگار جهان! امروز روز توست؛ روز میلاد باشکوهت.

میلاد باشکوهت خجسته باد!

**خورشید ابواء / سیدعلی اصغر موسوی**

لحظات ازلی خلقت، به آرامی سپری می شدند و تقدیرها به آسانی سرشته.

گویی مسبب را سببی باید تا با تمسک به او، حاجت حاجتمندان روا و درد دردمندان، شفا یابد!

... و آن گاه، نامی مقدس در لوح آفرینش رقم خورد؛ نامی بس سترگ و باشکوه، نامی بس بزرگ و شریف؛ حضرت موسی بن جعفر (ع)، باب الحوائج، دریای بی انتهای رحمت، روح شکیبایی.

و اینک مدینه بود و تولد کودکی که سال ها در انتظار گام های مبارکش، شب را به روز رسانده بود؛ کودکی از تبار نور علی نور، کودکی از نژاد حقیقت که طریقت و شریعت از نام مبارکش عظمت می گرفتند و عشق، خانه زاد سجده های طولانی اش بود.

روز یکشنبه، هفتم ماه صفر است و آسمان «آبواء» را نوری عجیب در بر گرفته است. گویی امروز ابواء مرکز انرژی کاینات است! عطر صلوات آل الله، با بوی پرواز فرشتگان، حال و هوای این مکان را عوض کرده است. «سیدی» در این مکان، قدم به حیات انسانی گذاشته است که «سرسلسله» عظیم ترین گروه از «سادات» خواهد شد؛ که از انوار «موسوی» اش، نقطه نقطه عالم، طور تجلی ولایت خواهد شد.

فرشتگان، قنداقه حضرت را از طور «ابواء» به سمت عرش می برند تا در کنار درخت «طوبا»، نام مبارکش را به نور عرش متبرک کنند، نوری که حتی تاریکنای زندان های «هارون» نتوانست جلوی پرتو آن را بگیرد.

بشارتتان باد، خاتون بهشتی، بانوی آسمانی، حضرت حمیده علیهاالسلام! فرزند شما، باب الحوائج است و سبب شفای دردها و سختی ها، سبب استجابت دعاها.

بشارتتان باد، مولای امین، صادق آل محمد (ص)! فرزند شما خورشید بی بدیل امامت و ولایت است که در نقطه نقطه عالم، انوارش، تاریکنای اندیشه های بشری را روشن خواهد ساخت. از نسل مبارکش، فرزندان به عرصه زندگی پای خواهند گذاشت که زمین به وجودشان افتخار و آسمان از عطر نامشان لبریز خواهد شد.

سلام بر تو ای رحمت جاری خداوند در زمین!

سلام بر تو ای صاحب سجده های طولانی!

سلام بر تو ای چلچراغ آسمانی ولایت در عصر جهالت!

سلام بر تو ای کاظم آل الله، تغیردهنده خشم به شکیبایی!

سلام بر تو و چهارده سال صبر؛ صبر در تاریکنای جهل بنی عباس!

تأثیر شکیبایی ات چنان شگفت آور بود که دیوارهای زندان را به تحسین وامی داشت و خورشید تو را در سیاهی زندان، آرزو می کرد.

مولا، باب الحوائج!

میلاذ تو، تولد نور است، نوری که در طول تاریخ، از ابواء تا کاظمین، از کوچه های مدینه تا زندان های بصره و بغداد، متجلی جمال تو بوده است تا رها شدگان در ضلالت و گمراهی، از طریق حضرتت راهی به سوی سعادت پیش گیرند.

مولا- جان! امروز که جهان، شادمان از حضور باب رحمت و استجابت است، حوائج ما را هم برآور! سخت در دنیا و آخرت محتاج شفا و شفاعت حضرتت هستیم.

### نور هفتم / حمید باقریان

تو در «ابواء»، در گلستانی از عشق شکوفا شدی. و «ابواء» منزلی است بین دو شهر متلاطم از نور؛ شهر مکه و مدینه

ای بهترین بنده خدا بر زمین! کاظم، صابر، صالح و امین، القاب آسمانی توآند.

سروش نیایش تو، آوای ملکوت عشق است از فرش تا عرش.

تو هر شب بر سر سجاده دوست، حتی در حصار خاکی زندان ها، در قطره قطره گریه های عارفانه خویش، غرق در معرفت دوست می شدی؛ تا صبح که خورشید در چشمان تو می درخشید.

ای هفتمین نور از تبار خورشید! نسیم مهر تو جاری است؛ حتی در کوچه های تاریک مردان سنگدلی که نابینای حقیقت اند.

تو را می ستایم که میلادت، سرچشمه گذشت و بخشش و نیکی هاست.

### عشق ولایت / حسین امیری

امشب، باران عشق به صحرا می بارد. امشب، فرشتگان مقرب، به گلباران «ابواء» آمده اند. جشن تولد زیبا پسری از پسران فاطمه علیهاالسلام است.

طفلی آمده است که آسمان و زمین به او می‌بالد. اگر بعد از غروب به سیر ستاره‌ها برآید، زهره را دست افشان می‌یابد و زحل را که نقاب به صورت، دست حاجت به سوی زمین دارد و ماه را که لبخند اجابت بر چهره نیاز می‌نشانند.

اگر به گلستان‌ها برآید «یعقوب گل» را می‌بینید که به بوی آواز یوسف هفتم، جامه دران آمده و «سرو»ها را که به غبطه قامت هاشمی موسی بن جعفر (ع) لرزانند و باد را که «نی» به گوش جنگل می‌نوازد و دست به دامان باب الحوائج دارد.

آی، آنها که گوشه گیر دردید و بیمار! حلول ماه هفتم را بهانه کنید و عیدی از طیب عشق بگیرید.

عید، بهانه ای است برای فریاد زدن؛ دردهایتان را جار بزنید و آرزوهایتان را:

«طیب عشق، مسیحا دم است و مشفق، لیک

چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟»

باران عشق باریدن گرفته است، برهنه پا به کوچه‌ها درآید تا به خاک پای موسای فاطمه علیهاالسلام برسید.

صحرای «ابواء»، طور سیناست؛ اگر نعلین اندیشه از پای درآوری و معجزه نام‌ها را دریابی.

نام‌ها، فاش کننده رازهایند و منازل معنا، اگر مسافر وادی پیام‌ها شوی، ید بیضایی موسای فاطمه را می‌بینی که غفلت فرعون زدگان عصر هارون الرشید را به مغاک می‌کشد و تورات کلامش، مکتب جعفر صادق (ع) را تبیین می‌کند و راه حسین (ع) را تداوم می‌بخشد.

عیدهای شیعه، بهانه تذکرند تا فراموش نکنی که دین، از رنج‌های پسران بوتراب جان گرفته؛ تا بدانی هر امامی فریادگر رازی ست؛ نامش، تولدش، زندگی اش، شهادتش، دوستانش و دشمنانش.

زندگی بی عشق ولایت، مرگ است.

اشاره

پنج شنبه

۱۸ اسفند ۱۳۸۴

۸ صفر ۱۴۲۷

Mar.۹.۲۰۰۶

در موزه های معنویت فارس / محمد کاظم بدرالدین

سلمان، انسان را تا تکلیف روشنی از ماه برد؛ تا وظیفه شفافی از آبخار. او آینه های مبین را در مسیر تشنگان تکاپو کاشت و خود، حضور مستمری در پیشگاه محراب انس داشت تا نماز سبزش به امضای آب های بهشتی رسید. چشمان لایق او به دیدن رنگ های ملکوت عادت کرده بود و دست های او در زمره اقامه کنندگان سجاده بود.

شمایل اسلام داشت و دستمال زهد خود را بر شیشه گرد گرفته روزگار کشید تا خدا را بهتر ببیند.

او با قناعت خویش، «آبِ پاکی» را روی دست های دنیا ریخت.

کوه های ایران، به سند معتبر، عظمت سلمان را روایت کرده اند و در موزه های معنویت فارس، یاد سلمان چون آینه ای برق انداز، می تابد.

ص: ۹۱

تا معنای قیامت در قرآن است، سلمان، یکی از تابنده ترین شعبه های ایمان است. عطر نصایح پیامبر و مردانگی مولا علی (ع) هیچ گاه از دفترچه خاطرات سلمان پاک، پاک نمی شود. او بوی ایران را تا کنار عبای پیامبر کشاند و گام های فرتوت نژادپرستی را در در خندقی که پیشنهاد داد، انداخت.

حقیقتا سوغات سلمان محمدی، روح حقیقت جوی او بود؛ همان روح بلورینی که ایران را به مدینه و مدائن برد.

... و درود بر استاندار مدائن که نزدیک ایوان آنجا، خورشید در زیبایی او متحیر مانده است و طاق شکست خورده کسری به لشکر پیروز خصلت های او خیره شده!

اینک، اشک های «تسلیت باد» بر آمد و شد ثانیه های فارسی می چکد.

و تسلیت باد بر این اشک ها که دنباله رو اندوه یاد اویند!

و شکفت از مدائن، چه طور ظرفیت این قدر معنویت داشت که دست های نازنین علی (ع) را کنار

جنازه سلمان ببیند!

هنوز خط پرتبرک مولا علی (ع) بر کفن سلمان خوانده می شود:

«و فدت علی الکریم بغیر زادٍ

من الحسنات و القلب السلیم

و حملُ الزاد اقبیح کلّ شیءٍ

إذا کان الوفود علی الکریم

ترجمه: بدون ره توشه ای از حسنات و قلب سلیم، بر خدای کریم وارد شدم

و... هنگامی که ورود، بر کریم باشد، برداشتن توشه راه، زشت ترین چیزهاست» (۱).

**«سلمان» محمدی / سیدعلی اصغر موسوی**

دلش آکنده از یاد حضرت دوست بود و نگاهش لبریز از خاطرات تماشای حضرت پیامبر (ص)؛ اما گویی با تمام رنجوری تن، انتظار دیگری، نگرانش کرده است؛ انتظار کسی که برای تماشا، دور و برای احساس، نزدیک تر از تمام نزدیکان بود.

۱- . تألیف: جواد محدثی، آشنایی با اسوه ها: سلمان و بلال، صص ۵۵ و ۵۶.

واپسین نگاه هایش را به درب خانه دوخته بود تا شاید بار دیگر نگاهش به نگاه «علی (ع)» گره بخورد!

روزها، ماه ها و سال ها، در مسیر سلوک قدم نهاده بود تا به سرمنزله مقصود برسد. به جایی برود که «هفتمین شهر عشق» است؛ «مدینه النبی» است. از دیار سبز و باشکوه پارس تا بیابان های گرم و سوزان حجاز. از آزادی تا بردگی، و از بردگی تا آزادی؛ حضرت سلمان (ع) بود و اشتیاق رسیدن به میخانه لاهوتی معرفت؛ به جایی که مبنای محبتش از «سلمان» فارسی، سلمان «محمدی» (ص) می سازد.

به جمعی پیوند می خورد که آل الله هستند؛ اهل بیت رسول (ص)؛ اهل بیت نور. کدامین شکوه در عالم ناسوتی بالاتر از اینکه پیامبر (ص) چنین نیکو درباره کسی سخن بگوید: «سَلْمَانَ بَحْرًا لَا يُنْزَفُ وَ كَنْزًا لَا يُنْفَدُ، سَلْمَانٌ مِنَّا أَهْلُ الْبَيْتِ، لَمْ نَحْجِ الْحِكْمَةَ وَ يُؤْتَى الْبُرْهَانَ».

چه عظمتی بالاتر که فقیه اهل بیت، صادق آل الله (ع)، درباره اش می فرماید:

«سلمان، علم اول و آخر را درک کرد؛ همانند دریایی که هر چه بردارند، به پایان نرسد و اوست از ما اهل بیت (ع)».

گویی باید تمامی ادیان را تجربه می کرد تا به نورالانوار الهی رسیده و افتخار غلامی سید انبیا، حضرت محمد مصطفی (ص) نصیبش شود و از پرتو نوری بهره مند شود که خیر دنیا و آخرت در اوست؛ نور رسالت، نور ولایت، نور مسلمانی؛ نور نورانی ترین مکتب؛ مکتب معرفت، مکتب عشق.

گرمای حضورش، همیشه محفل آرا بود و زبان ستایشش، عظمت او را نشان می داد. در مکتب رسول

الله (ص) برترین «مسلمان» و در مکتب امیرالمؤمنین علی (ع) بهترین «شیعه» بود. ادراک لاهوتی اش آن چنان شگرف و ژرف بود که اسرار علوم را از پیامبر (ص) و علی (ع) آموخت.

از ازل، چنان در کالبدش روح عرفان دمیده بودند که هم نشین خلوت پیامبر (ص) می شد و از قامت آسمانی اش، همیشه عطر بهشت می تراوید.



... آن شب، گویی نخل ها، شن زارها و حتی پرندگان شب بیدار، همچون ستارگان، سوزی اندوه را حس می کردند!

سکوت، رنگ ناباورانه داشت و زمین؛ ناتوان از ابراز اندوهش بود. مولا (ع) آماده رفتن شد تا چشم های سلمان و تبسم مولا را در نگاه واپسین خود حس کند و زبانش در نهایت مهربانی، با یگانه امیر جهان گفت و گو نماید. در خاطراتش، تمام لحظات با علی (ع) بودن را مرور می کرد و قطره های اشک، گونه هایش را بوسه می زد. انگار وجود مولا در کنار خود حس می کند! تبسم کنان، سرشار از عطر ولایت شده بود؛ عطری که انگار تمام گل های محمدی (ص) را در وجود خود جمع کرده است.

آن شب، پیکر نورانی حضرت سلمان (ع)، با گلابستان دست های مولا (ع) غسل داده شد و حریم آسمانی کفن، قامتش را به دوش فرشتگان سپرد که افسرده از اندوه، آسمان «مداین» را با ستاره ریز اشک ها، تزیین کرده بود.

حضرت علی (ع) به همراهی هزاران هزار فرشته، بر سلمان (ع) نماز خواند؛ در حالی که تمام کائنات، بر عروج روحانی اش درود می فرستاد.

ای برترین یار پیامبر (ص) و علی (ع)، ای روح تقدس یافته!

ای رفته تا ملکوت، ای رفته تا فراسوی حقیقت؛ حقیقتی که عمری برای رسیدن به آن، تمامی رنج ها را تحمل کردی!  
گوارایت باد وصال جانان!

نعمت های بهشت رضوان گوارایت باد!

### مشتاق بهشت / خدیجه پنجمی

کفش های هجرت را به پا کرد و راهی شد.

به جست و جوی حقیقت، قدم در جاده گذاشت.

بی خویش از خود، رها شده در جذبه عشق، به دنبال حقیقت محض، به هر سو می شتافت.

هر اشارتی کافی بود تا شلعه طوری شود برای مسیر حیرانی اش.

شیفتگی اش را مجال ماندن نبود و سلوک ادراکش را تعلق وطن.

ندایی او را به خود خوانده بود و تکاپوی روحش، شوق لبیک و اجابت بود. اصفهان، نقطه آغاز سفر بود؛ اولین شهر از وادی هفتگانه عشق.

سفر کرد رو به تکامل، به جست و جوی حقیقت، در آرزوی یافتن آب حیات.

هر چند طولانی و دشوار، هر چند نفس گیر، عاشقی بود فنا شده در عشق و در جست و جوی معشوق؛ هفت وادی در تلاش.

از اصفهان تا «شام»، از «شام» تا موصل، از «موصل» تا «عمودیه»، و هنوز تشنه حقیقت بود و عاشق هجرت.

«روزبه» این بار مسافر سرزمین های تفتیده شد؛

مدینه را می گویم؛ هفتمین وادی عشق، آخرین پله از نردبان کمال، نزدیک شدن به مرحله «وصال» و رسیدن به نقطه «تسلیم».

روزبه، در محضر پیامبر (ص)، مشتاق شنیدن بود. کلام وحی از لب های مبارک رسول خدا (ص) جاری شد و جان تشنه روزبه را سیراب کرد.

و «سلمان» در مکتب خانه آسمانی رسول خدا (ص)، «تسلیم و رضا» را آموخت و در مکتب امیرالمؤمنین علی (ص)، «شیعه بودن» را. روح بلند سلمان، چنان با عرفان و عشق درهم آمیخت که گوی سبقت ربود از - سابقین در اسلام -، در مناعت از رسول خدا (ص) و اطاعت از خدای بزرگ؛ چنان که رسول الله (ص) فرمود: «سلمان منا اهل البیت». آینه جان و روحش چنان زلال بود که جز عکس رخ یار، هیچ در آن نبود و ادراک ملکوتی اش چنان شگرف بود که لایق نگهداری اسرار علوم آسمانی شد و آن قدر عزیز و مقرب که همواره مایه رشک و طعنه حسودان شد و حضورش، مایه تسلی و آرامش علی (ع) بود.

بهشت، چندی است مشتاق و بی تاب دیدار سلمان است.

نفس های سلمان به شماره افتاده. سلمان، نگاه از جاده بر نمی دارد؛ گویا آمدن عزیزی را به انتظار نشسته! ناگهان، لبخند، میهمان لب هایش می شود. می خواهد برخیزد و رسم ادب به جا آورد؛ اما توان برخاستنش نیست.

سلمان! سلام مرا به فاطمه علیهاالسلام برسان.

وقتی آمدی، غریب بودی. با تمام شجاعت و با تمام شور و کنجکاوی ات، غریب بودی. وقتی با پاکی فطرت، دنبال جای پای رسول گشتی، از صومعه ها گذشتی، از بادیه ها، از دریا و کوه و بیابان، همه راه هایی که پیموده ای، می دانند چگونه غریبه ای دیار عجم، اهل بیت پیامبری از قریش می شود؛ این را حتی منازلی که پیموده ای می دانند.

با ما بگو سلمان! چگونه برهانی قاطع، در مقابل عظمت نگاهت سر فرود می آورد؟ چگونه فکر، برهان می شود؟ چگونه فطرت، راهنما می شود؟ چگونه تمام ستاره های آسمان، راه را نشان می دهند؟ حتما می گویی: وقتی در دلت، پی خورشید حقیقت باشی.

تمام مشرقیان می دانند که روشن گری، میوه دل است و عقل آن گاه که به دامن اهل بیت پناه می برد، عشق می شود؛ و تو معنای عشق بودی.

باید بروی، همان گونه که آمده ای.

همان گونه که ساده و تنها از روستایی در ایران آمدی، ساده و استوار باید بروی.

شاد آمده ای و غمگین می روی.

وقتی آمدی، نه درد رحلت پیامبر داشتی، نه خاطره دفن غریبانه فاطمه و نه غصه خانه نشینی علی.

وقتی آمدی، جوان بودی و سبک و شاد؛ اما نه! وقتی آمدی، خسته بودی؛ خسته رنج های راه؛ بردگی کشیدی، زخمی شدی، پایت آبله شد تا به نگاه محمد بررسی. تو در اولین نگاه، او را شناختی؛ شناختن فرستاده حق، برهان نمی خواهد و برهان جویی تو، فقط نشانه ای بود برای آنان که عقلشان را غباری از مادی گری پوشانده است.

برهان جویی تو زخمی بود بر پیکره جهالت عرب.

وقتی آمدی، خسته بودی؛ ولی امیدوار. خسته بودی؛ ولی شادمان از یافتن آنچه برایش این همه راه پیموده بودی، از رسیدن به پیامبر امت آخر الزمان.

... اما می روی؛ خسته از جهالتی که بعد از پیامبر، دوباره سر بر آورد، از سنگ هایی که به شکستن دندان پیامبر اسلام (ص) قانع نبودند و دل علی (ع) را نشانه رفتند، از جهالتی که علی (ع) را، فاطمه علیهاالسلام را، ابوذر را،... و تو را در شعب ابوطالب، کوفه و مدینه محصور کرد، از قحطی وفا، از آتش سوزان فراموش کاری برای امت مسلمان.

می روی؛ خسته ای و امیدوار.

می روی به دیدار پیامبری که نامت را با عشق بر زبان می آورد؛ وقتی می گفت: «سلمان از ما اهل بیت است».

### تشنه حقیقت / فاطمه محمدی

مردی عاشق و تشنه دوستی و معرفت بود که وجودش را در زلال عرفان الهی شست و پاکی ها را در قلبش جای داد.

سفر الی الله را از بطن سیاهی ها، آغاز کرده بود.

گرمی شعله های آتش، وجود تشنه او را آتشین کرده بود. با بی تابیی و بی پروایی، چشمه ای می جست تا عطش درونش را سیراب کند. با یافتن نقطه نورانی عشق، وجود پراشتهایش با تحمل سختی های راه، در دین مسیح آرام نگرفت و همچنان در سرای دنیا ره می پیمود تا شاید معشوق حقیقی اش را بیابد.

در آخرین دیدار با معلم مسیحی خویش، نشانه های دوست را از او گرفت و دل جوشنده و توفنده خویش را در امواج خروشان سختی و اندوه انداخت، تا به سر هستی راه یابد و خدا را در وجودش بیابد.

او اسیری و بردگی طمّاعان دنیاپرست را با دل و جان پذیرفت و سرانجام در اتفاقی نابِه هنگام، یار حقیقی اش را یافت و عاشقانه در جوارش آرام گرفت.

سلمان شد، مسلمان شد. سلمان در کنار رسول خدا (ص) وضوی عشق و عرفان گرفت.

آرام آرام جرعه ای از معارف والای حقیقت را چشید و تشنه تر شد. در مسیری گام نهاد که مدال افتخار سلمان منا اهل البیت را پیامبر (ص) بر گردنش آویخت.

غواص ماهری بود که در دریای بی پایان علم و حکمت شنا می کرد و هر روز، تشنه تر و عاشق تر می شد. او نه تنها در دل، عاشق بود، بلکه دستانش بر خوبی ها و چشمانش بر زیبایی ها گشوده می شد و پاهایش در راه نیکی ها گام برمی داشت.

او همراه علی (ع) رازدار پیامبر و کمک کار وی شد.

### همراه خانه نشینی علی (ع) / فاطمه عبدالعظیمی

فاصله ها را کنار زدی در چشم های آسمان خیره شدی و جرعه ای معرفت نوشیدی و دریای بی انتهای عشق.

و پیامبر، از همان نگاه نخست، لطافت روح بزرگت را حس کرد.

پا به پای پیامبر، جاده های پرپیچ و خم مشقت را پیمودی تا به آسمان رساندی پرنده بی قرار روحت را.

دقیقه هایت را با ذکر نام خداوند پر می کردی، بی آنکه جانت خستگی را حس کند. پله پله بالا رفتی از نردبان بندگی و معرفت را به تحیر و امید داشتی، وقتی همسفر جاده های تنهایی علی شدی.

علی (ع) را دوست داشتی و عاشقانه یاری می کردی او را در هجوم بادهای وحشی ناجوان مردی.

وفاداری را به اثبات رساندی، وقتی کوچه های شهر، پر شده بود از بی وفایی های مردمی جاهل.

تو همراه تنهایی ها و غربت نشینی های علی بودی.

... و تو رفتی و خم شد قامت نخل های خانه امید علی.

تو رفتی و خشکید ریشه تمام گل هایی که صبحدم، رو به خورشید نگاه تو باز می شدند.

تا همیشه، اندوه عزای تو بود که از یاد علی نمی رفت و ثانیه هایش را به دلتنگ ترین لحظات پیوند داد.

به سرایش نمونه ای از لبخند ولایی /محمدکاظم بدرالدین

فریاد، از سر جایش بلند می شود؛ فریادی خدایی و متعهد.

خون هایی کنار پاکی وضو، خیمه می زنند. دستمال خیس ابرها، اشک شوق دریا را به همراه دارند.

هر گوشه ای که نگاه می کنی، هجایی از یاد پرستویی فارغ البال افتاده. تعالی الله که تعالی چقدر در خاک زیاد شده!

و این چنین، شرایط، هم قدم عمار است. بهشت و صفین در هم می آمیزند برای او. عمار، معمار بنای نیمه کاره عشق و سینه چاکی است.

بودند خیلی ها که تا آخر نیامدند؛ اما او در هر مجلسی، لباسش عطر وفاداری می داد. کوچه های حمایت، گرم گام هایش بودند. خط فاصله ای در سطور پیروی اش نیفتاده بود.

عمار! تو با زبان خون، به تلاوت مقدس ترین «حمایت» رفتی.

مقاوم تر از کوه ها دل شیشه ای ات بود که هیچ گاه نلرزید.

توفندگی ات به قرائت شمشیرهای صفین رسید. آمدی و در رگ های صفین، تکبیرهای مردانه ات را ریختی و خنده های خونی ات را در صبح ترین سرود ولایت جاری کردی.

آمدی و در نقطه ای از خون، بهار را تا پیکر خویش کشاندی.

در جایی از شگفت زدگی جهان، جشن سرخ رفتنت برپا شد.

شمشیر کشیدی روی تعفنی که از ساعات سیاه شب می آمد. رزم آفریدی بر گندابی که دنیا نام داشت.

شهادت آمد و تبسمی که از لب های تو بیرون افتاده بود را برداشت و در قابی کنار تاقچه آسمان گذاشت تا فرشتگان، خون هایت را درود بفرستند.

نه نشانه عزا، که نمایه ای از سرفرازی ات بود روبانِ خونی که خود به گوشه آینه مورب چسبانندی و رفتی تا منتهی الیه خورشید.

عمار! تو با قطره های خونت، بذر استواری در حاصلخیزی زمین پاشیدی تا ما نمونه ای از لبخند ولایی را در مرگ شرافتمندانه بسرائیم.

عمار! تو دریادلی منقلب بودی از زمزمه های موج عشق فراتر؛ ارادتت گامی از علی (ع) عقب نماند.

اسم تو در دیباچه تاریخ محبت، همیشه، فیض افشان است.

## آتش داغ / خدیجه پنجمی

به چه می اندیشی؟

در این واپسین لحظات عمر، به چه می اندیشی؟

شمشیر سنگین است، یا بازوان تو خسته و ناتوان؟

اما نه! کسی که داغ ترین سنگ های مکه در تفتیده ترین روزهای عربستان ایمانش را به زانو درنیاوردند، می شود از سنگینی شمشیر خسته باشد؟

تو را چه شده، ای پیر نستوه مجاهدت!

گویا بوی بهشت را حس کرده ای، همه چیز برای عاشقانه رفتن آماده است؛ وعده دوست نزدیک است. تو پیش از اینها، جواز پرواز گرفته ای، از همان نخست که جبرئیل برایت مژده بهشت آورد. (۱) از همان روز، شهادت را به انتظار نشستی.

---

۱- . آوردن مژده بهشت برای عمار توسط جبرئیل در جنگ احد؛ الغدير، ج ۹، ص ۲۸.



تو را چه می شود؟ به چه می اندیشی؟ در این تردید نشسته در عمیق نگاهت چه رازی پنهان است؟

مگر نه اینکه ۹۴ سال زندگی را دقیقه شمار این لحظه بودی، حالا تو را چه می شود؟

زخم هایت آن قدر عمیق و کاری است که اگر پلک بر هم بگذاری، خود را بر آستان دروازه بهشت می بینی. اینک تو را چه می شود ای پیر؟

شاید حس می کنی که هنوز بار رسالت به مقصد نرسانده ای؟

هنوز هم می توانی شمشیر بچرخانی و از حقانیت مولایت دفاع کنی.

نگاه کن؛ بی تابی پرنده روح را می گویم چقدر مشتاق رفتن است!

بهشت را بیش از این منتظر مگذار! می دانی که چقدر چشم انتظار و مشتاق دیدار توست.

رسالت تو به پایان رسیده است. شانه های نحیف تحمل سنگینی این بار را ندارد، بگذار این پیکر خسته بیسایید! شاید دلواپس تنهایی علی هستی که این قدر در رفتن تردید داری!

می دانم سخت است دل کردن از مولایت؛ اما تقدیر این گونه رقم خورده است.

اینجا صفین است، همان جایی که خاکش با خون تو سرخ خواهد شد. حرارت زخم ها طاقت را طاق کرده است.

کاش می شد دوباره متولد می شدی و ۹۴ سال دیگر، از مولای مظلومت، دفاع می کردی! سلام بر تو، ای آن که ایمان با گوشت و خونت در هم آمیخته است. (۱)

داغت چقدر سنگین است و وداع با تو، چقدر جانکاه!

آتشی که از داغت در جانمان شعله ور است، خاموش نخواهد شد.

**بی چشم های عمار / ابراهیم قبله آرباطان**

خدا قوت، دست های پینه بسته مجاهدت!

خدا قوت، شانه های اشتیاق رسالت و دلباخته امامت!

ص: ۱۰۱

خدا قوت، گام های مشایعت نبوت و دست های حمایت آل عترت!

خدا قوت، عمار، ای شانه به شانه غرب مولا ایستاده و سوخته!

تو از سختی شکنجه های بولهب و از تازیانه های سوزناک بوجهل گذشته ای.

از طعنه تیغ مشرکان و از زخم ناسور منافقان، جان به در برده ای.

ایستاده ای مانند کوه و کروبیان را به تحسین واداشته ای!

ایستاده ای و دوش در دوش پیامبر، شمشیر زدی و شانه به شانه علی (ع) تاخته ای.

ایستاده ای و ایمانت را با میزانی ارزشمند محک زده ای و فاتح از این امتحان بیرون آمده ای.

صفین، پا گرفته است؛ فرصتی دیگر و امتحانی سخت تر.

صفین، پا گرفته است و گریزی از چکاچک شمشیرها و شکستن نیزه ها نیست.

«حقیقت»، چون پیشانی خورشید، در دشت می درخشد و شب نشینان از دیدن آن عاجزند!

باید که ایستاد و بیرق شب را زیر هجوم شمشیرها زمین انداخت.

علی (ع) فریاد می زند و عمار جانی تازه می گیرد.

علی (ع) می خروشد و شمشیر در دست عمار بی قراری می کند.

علی (ع) می جنگد و عمار می جنگد.

صفین از تعجب زانو می زند و عمار می تازد و باز نمی ایستد.

علی به یاد می آورد نفحات تراویده از دهان پیامبر را که به عمار، نوید بال گشایی به آسمان را در چنین روزی دادند.

گرد و خاک نبرد فرو می نشیند و صدای تکبیر عمار نمی آید! امام که جلوتر می رود، صدای حزین عمار را می شنود که

گلبانگ «لا حول و لا قوه الا بالله»، از دهانش می تراود.

به ناچار، باید او را با صفین تنها گذاشت و روزهای مانده را بی چشم های عمار سپری کرد.

به ناچار، باید جسم خسته این پیرمرد را برای آرامش همیشگی، زیر خاک ها گذاشت و از لبخندهای او چشم پوشید.



پنج شنبه

۲۵ اسفند ۱۳۸۴

۱۵ صفر ۱۴۲۷

Mar. ۱۶. ۲۰۰۶

هوای یخ زده حلبچه / عباس محمدی

مثل تمام جنبه های داغ سال های سال پیش، مثل تمام یخچال های قطبی، مثل اشک تمام کودکان گرسنه آفریقا و مثل خودش؛ مثل هوای سرد خودش، آری! فقط مثل خودش، حالا تمام هوای حلبچه یخ زده است؛ مثل زندگی بی جاننش، مثل تمام جمعیتی که با اندامی خشک، همچون انسان هایی مومیایی شده، نگاه های یخ زده شان دوخته شده به دهان های باز جهانی که غمناک و نگران، همراه چند قطره اشک سرازیر شده از شبکه های تلویزیونی بودند؛ آسمش که هیچ، شاید حتی گمان نمی کردند در نقشه جغرافیایی که دیده اند جایی هم باشد که یک شبه مانند هیروشیما و ناکازاکی معروف شود و دهان به دهان بچرخد. حتی شاید گم نام تر، مانند سردشت که حتی هیچ گاه دهان به دهان هم خبرش نرفت.

ص: ۱۰۳

شاید اصلاً اسم عراق را هم روی نقشه ندیده بودند، چه برسد به این شهری که حالا تمام تن تاول زده اش چون نقطه برآمده ای از نقشه جغرافیا شده، طوری که حتی با چشمانی بسته، به راحتی می توان لمسش کرد.

تمام هوای شهر ورم کرده بود و سرفه می کرد؛ سرفه های پی در پی.

چقدر اکسیژن کم می شود، وقتی می خواهی آزادی را عاشقانه و آزادانه نفس بکشی! اکسیژن را از حلبچه گرفتند، هوا را گرفتند، حتی خنده های معصومانه و صمیمی مرد و زن و کودکانش را گرفتند، مانند زندگی زیبای در جریانش؛ گرفتند تا نتواند نفس بکشد، آزادی را که از دیوارهایش سرازیر شده بود. تا نتواند آزادانه نفس بکشد در هوایی آزاد.

تمام آسمان تاول زده بود.

نفس در سینه ها سنگین مانده بود.

ابرها رود رود غصه های حلبچه را در دریاچه «در بندی خان» سرازیر کردند. کردستان عراق، قلب زخم خورده اش را تمام شب، با زوزه گرگ های گرسنه مویه کرد. خون هایتان در رگ هایتان خشکید، مثل اندیشه آزادی در شقیقه های کبودتان.

جنازه های تان را که با هوا مومیایی شده بود، تمام جهانیان دیدند و گریستند؛ اما هیچ اشکی، پلکی از هیچ کدامتان تکان نداد.

آسمان حلبچه، بی پرواز مرد.

هیچ پرنده ای، هیچ ابری آسمان غمگین اش را طاقت نداشت. بعد از شما، هیچ کبوتری در آسمان تاول زده حلبچه پرواز نکرد.

هنوز هم که هنوز است، زندگی منجمد بر دستان خشکیده حلبچه، مرگ را ماندگار کرده است تا تاریخ، این صفحه پر از تاول تقویم های سال هزار و سیصد و شصت و هفت خورشیدی را فراموش نکند. فراموش نکند که حلبچه شیمیایی شده، خبری شد ناگهان تا تمام خبرگزاری ها، خودشان را با خبر بمباران شیمیایی خفه کنند و جیب هایشان را با خبر جنجالی مظلومیت های منجمد، پر کنند و با صدایی خفه که پر از خفت سال های پرده پوشی شان بود، خفقان سال های طولانی عراق را در مشت های فشرده صدام، در تمام دنیا جار بزنند. تا تمام

جهان بفهمد «حلبچه»، شهری از کردستان عراق که... طی روزهای ۲۷ و ۲۸ اسفند، توسط عراق

بمباران شیمیایی شده، منجمد و ساکن در خوابی عمیق فرو رفته است. (۱)

### هم صدا با سکوت حلبچه / محمد کاظم بدرالدین

با حرکتی تند، ثانیه های معصوم، روی هم می ریزند. به هر طرف نگاه می کنی، آفتی مسموم افتاده است به جان برگ های سبز زندگی.

با تهاجم یک پارچه خباثت بر هر کوی و برزن، سوز «اوویلا» می چکد.

سینه مرثیه، همه راه های پاییز زده را در خویش ریخته است. چشم ها و دهان های نیمه باز، دم درگاه مظلومیت افتاده اند. کودکان، به ناچار شنیدن بقیه لالایی را به دستان زمخت حادثه داده اند و بزرگان توانسته اند تنها بقچه های کوچک آه را بردارند. زهر کشنده افعی، وارد ریه لحظه ها شده است.

ابعاد حادثه گسترده می شود و جا می ماند دست هایی بیرون دایره تصمیم و متوقف می شود گام هایی درون محوطه تحیر.

فاجعه تا کجا توانسته آینه های نیم سوز را به خاکستر بنشانند؟

قبایل اشک، با سکوت یک پارچه حلبچه هم صدا شده اند. دوربین ها در هر نمای بسته، روح درنده خوی ابلیس زادگان را به تصویر می کشد: وداع پرپر همگانی، کوچ اجباری ایل هم پیمان، خواب های پراکنده بر سنگفرش خیابان، حراج مذموم مرگ ها.

اما همیشه حق در مسیر مخالفت با شب ستم درخشیده است.

همیشه عاقبت گام های نانجیبی، فرورفتن در گنداب نفرین است.

فاصله ای تا معاد نیست، فاصله ای تا دادخواهی نیست.

گلوی سوخته تصاویر داغدار، رو به قهقهه نکره گرگ ها فریاد می زند: خوش باشید که خدا فردایی سوزان برای شما کنار گذاشته است.

ص: ۱۰۵

چشم های زمان، همچنان بسته است. خاک، با لحن مرگ سروده است اتفاق مقابل را.

این کدام روز تاریک است که هراسان به دامان شب پناه برده است با سایه هایی برآمده از هیچ؟ این کدام دقیقه تلخ است که اثر، روی تکه های پیکر خویش به خواب رفته است؟

این کدام حادثه است لابه لای صفحات تاریخ که با دست هایی سیاه پوش و عزادار ورق می خورد؟ حیات و هیاهو چون عابری ناشناس از این برزن گذشته است.

خانه هایی مرگ زده، خشمی شعله ور، نگاه هایی خاموش، هوایی به غارت رفته، فصلی بی پرنده و باران، روزی مچاله، شانه هایی فرو ریخته بر خاک، آسمانی در تراکم ابرهای کبود، خورشیدی پاره پاره و مرگ نفس کشیده در یاخته های خاک. خاک، لگدکوب ابلیس و مرگ، ایستاده بر فراز پیکرها و خانه های خاموش. در فراسوها صدایی نیست، این سر صدای سکوت.

زمین مچاله نفس نفس می زند. هنوز حلبچه خواب روزهای گذشته اش را زیر پلک های خاموش خویش مرور می کند.

زمین، روی پاشنه می چرخد و اتفاق، تلخ تر نشان داده می شود.

انبوه کشتگان بدون گلوله و باروت، انبوه کشتگان و هوایی آن چنان مسموم.

انبوه کشتگان و شانه های شکسته خاک، زیر سنگینی این داغ، انبوه کشتگان و چشم های ماتم زده تاریخ، انبوه کشتگان و بیشتر شدت روزنامه های جهان، انبوه کشتگان و ارمغان جنگ، انبوه کشتگان و نشانه حمایت از حقوق بشر.

هوا آن چنان سنگین است که روبه رو تاریک، که پشت سر تاریک، که همیشه تاریک است. هوا آن چنان سنگین است که صدایی نیست، هیاهویی نیست.

هوا آن چنان سنگین است که حتی چشم های زمان بسته شده. دلت باریدنی می خواهد شدید، آن چنان که لهجه مسموم خاک را بشوید.

زمان ایستاده است و به گام های آرام حلبچه می نگرد که لابه لای تاریخ می دود و روز، هراسان به دامان شب پناه می برد.

گاهی هنوز هم شنیده می شود، فریاد مظلومیت هایی که زمان به فراموشی سپرده است. هنوز هم زهرا به تلخ جنایت، در سرخ رگ های تاریخ جریان دارد. بوی باروت می دهد زمین؛ بوی چشم های خون گرفته، بوی چکمه هایی که به غارت مردم رفته اند. هنوز هم صدای شیشه اسب «چنگیز» می آید؛ و نزدیک تر، صدای صدام است در حلبچه، در کمین کوچه های شهر، تا سکوت شبانگاهی اش را بزند به هم. چه چشم های به بستر رفته ای که بیدار نشد هرگز! چه قلب هایی که باز ایستاد! چه قدم هایی که دیگر نتوانست ادامه دهد! کتابخانه ها هم که فراموش کنند، خاطره نسل ها فراموش نخواهد کرد و زخمی را که جلادها در سینه حلبچه کاشتند، از یاد نخواهند برد.

گاهی هنوز هم شنیده می شود فریاد تظلمی را که در حلبچه به خون کشیده اند... صدای نفس هایی را که به دار آویخته اند.

شریان خاک از دردهای بی شمار می سوزد، ولی دولت هیچ ظالمی نخواهد پایید و خورشید، به تباهی اجسادشان قضاوت خواهد کرد.

قارون را بوی خاک با خود برد و فرعون را رود نیل. آنچه می ماند، نه حکایت «قابیل» است، نه حکومت «شیطان»؛ تنها خورشید عدالت است که اندک اندک از پشت سلسله جبال تاریخ، بیرون می آید.

رنج ها نه در حلبچه مدفون خواهد شد، نه در شلمچه به زیر آب خواهد رفت.

چشم های مسلح آسمان شهادت خواهد داد که بر زمین چه گذشته است؟

حلبچه را نمی توان نوشت؛ حلبچه را باید گریست، حلبچه را باید غم نامه مردم آواره در وطن خواند؛ یادمان جنایت مدرن، شکایت نامه وجدان به دادگاه انسانیت، علیه بمب هایی که بشر برای بشر می سازد.

حلبچه، امضای دیکتاتوری است به پای سرنگونی خویش... آری! «دیکتاتورها این گونه می میرند»!



صدای سوختن شهر است، در ناگهانی از باران بی امان خردل.

از دهان مسموم آسمان، مرگ است که می بارد بر سر بی پناه شهر. شهر می سوزد و از درد به خود می پیچد. شهر غافلگیر شده است؛ چشم می چرخاند و دست و پا می زند؛ بی هیچ جرم و گناهی!!...

قطرات، فرو می ریزد بر پیکر شهر و مرگ را می پاشد، در دست های حلبچه.

حلبچه، زیر بارش بارانی مسموم، نفس می کشد و هوا در گلویش گُر می گیرد!

هوا تاول می زند، آب تاول می زند! بوی سوختگی بدن هاست که تا دوردست، خبر بی تابی شهر را می برند؛ تراژدی غم انگیزی است؛ مرگ ایستاده درختان سر به زیر، گنجشک های خشک شده روی شاخه ها، لبخندهای بازی که هرگز بسته نمی شوند، چشم های تا ابد منتظر.

حلبچه؛ قصه ای تلخ، پیچیده در گوش زمان، داغ مجسم، مرگ همه جا می چرخد!

ابرهای واقعه برقی زدند.

تمام کوچه های شهر در تشویش مرگ می چرخید و می چرخید و می چرخید.

این کابوس نیست، این داغ مجسم است. این باران های شیمیایی، هدیه دموکراسی سرزمین های دور است برای تو!

نگران نباش، باران برای همه هست.

برای کودکان که در گهواره، چشم هایتان تا ابد در خواب ماند، برای مادرانی که شیون کنان، به آسمان ها رفتند، برای مردانت که آرام آرام سوختند.

حلبچه! امروز روز توست، روز سوختن یکریزت. ای شهر در خاموشی فرو رفته! تو را شعله ور می خواستند از داغ!

هنوز زنده ای و نفس می کشی، هر چند با هر نفس، جان می دهی از درد.

هر چند روح پریشانی در کوچ هایت می رود و هوایت مسموم و کشنده است.

تو زنده ای؛ حتی اگر باران یکریز خردل بیارد بر بی پناهی ات، هر چند غافلگیر شدی در ازدحام هوایی مسموم و چتری نداری بر سر بکشی تا قطرات باران، پوست لطیف کودکان را نسوزاند و تاول نیابد بر سر و روی اهالی مظلومت.

تو هنوز زنده ای؛ فریاد بزَن تا صدایت بترکاند تاول هایی نشسته از داغ را بر دلت، و بپاشد تا دوردست ها، رنج متوالی ات را.

شیخون زدند معصومیت تو را، شیخون زدند بی رحمانه، هستی ات را.

شیخون زدند آسمانت را، هوایت را، آب هایت را، درختانت را.

حلبچه! ذره ذره در حال سوختنی و مرگ، در رگ هایت می دود.

حلبچه! این عصیان آدمی است که بر تو می بارد، این گناه مکرر و نابخشوده انسان است در تجسم باران های شیمیایی.

### شهر تاول و درد / ابراهیم قبله آرباطان

ایستاده ام از تو بگویم، ای شهر یادها و خاطره ها!

آلبوم خاطرات جنگ، در دست هایم ورق می خورد و برگه های خاک خاکستر گرفته جنگ، پر می شود از بوی جنایتی هولناک که برگه های آن روزها را سیاه و سیاه تر می کند.

برگه ها ورق می خورند و تاریخ، در آسمان گرفته حلبچه میخکوب می شود؛ آنجا که رودهای زلال، زمزمه زندگی سر می دادند و روزنه های لبخند، تا سینه آسمان باز بود، آنجا که خنده کودکان، گوش شهر را کر می کرد و باغچه های خانه ها از عطر شکوفه های انار لبریز بود، آنجا که شهر فرازاها و دشت ها بود، آنجا که شهر ترانه ها و لبخندها بود.

و من همچنان به ماهی های قرمز رودخانه شهر می اندیشم که در آب های تاول زده دست و پا می زنند و نفس هایشان، بوی سرب و اسید می دهد.

من به درختانی فکر می کنم که ریشه در زندگی دارند و شاخه در هوای مسموم جنایت.

من به نگاه های معصومانه کودکانی می اندیشم که رؤیای شیرین آنها را با سلاح های شیمیایی، بر سرشان خراب کردند و چشم های زیبای آنها را در حصارهای مسموم، زندانی.

بیاید لعنت بفرستیم بر دست هایی که به صورت معصوم کودکان، تاول پاشیدند!

بیاید لعنت بفرستیم بر آدم هایی که عصیان کردند و از هیروشیما و ناکازاکی درس گرفتند و حلبچه را به شهر تاول ها و دردها مبدل کردند!

سخت است باور اینکه نگاه کنی و پرپر شدن گل های باغچه را شاهد باشی!

سخت است چشمه چشمه زلال رودها را خشکیده بینی! شهر، می خواهد نفس بکشد؛ نفس هایش بالا نمی آید و سرفه های خشک دار، توان سرپا ایستادن را از شهر می گیرد.

پوسته های شهر، ترک برمی دارد و تاول می بندد و عصیان گران، ایستاده اند و مردن شهر را جشن گرفته اند.

حجم داغ / عباس محمدی

هنوز بهار از آستانه خانه هایمان سرازیر نشده بود که خبری دردناک، جانمان را آکنده پائیز کرد. خبر سنگین بود؛ به سنگینی پتکی بر آینه ها.

چه کسی می توانست باور کند این همه درد را؟ هنوز جگرمان از داغ بزرگی عزیز، خون بود که داغی دیگر، چشم هایمان را خون کرد تا کاسه کاسه خون دل گریه کنیم.

خبر آن قدر داغ بود که دهان هایمان خشک شد و هرم نفس هایمان، کویر سوخته سینه هایمان را فریاد زد تا دیگران بفهمند حجم داغ را.

مگر دردناک تر از این هم می شد؟ انگار قرار شده باشد که تکه تکه جانمان را بگیرند! هر سال تکه ای و هر روز ذره ای... .

بهار نیامده گل سرسبد باغ را مسافر بادها کرد تا عادت کنیم به بهارهای بی شکوفه، بهارهای بی لبخند؛ تا خشکی ابرها را چشم های سرخ ما باران شود بر این همه کوچه های دلننگ که هر صبح، نسیم را به شوق بوی باران های بهاری، در این همه بی بهاری بو می کشند.

باران شدیم و باریدیم؛ بهار بی تکلفی را که باران را تکلیف شب های عید چشم های بارانی مان کرد.

بیست و پنجم اسفند، سرمای زمستان، سردتر از هر زمستان، تا مغز استخوانمان رسوخ کرد؛ طوری که خنده هایمان هم یخ زدند.

سرما، حتی کوه ها را لرزاند؛ مثل شانه های ما که از هق هق فرو ریختند.

آری، او هم رفت. رفت، مانند پدر بزرگوارش. چون مسافری خسته که سال های سال، هوای غربت برایش سنگین شده باشد. پرستویی که باید برود، مرغی که مهاجر است و ناگزیر از رفتن، یا شاید همچون مسافری جامانده از قافله که ردپای دوستانش را جست و جو می کند؛ مسافری که به دنبال

تکه های گم شده اش دل به جاده های دور می دهد؛ جاده هایی که در آن سویس، همیشه بهارهایی دور، انتظار مسافر خسته ای را می کشند. رفت تا غم جانکاه ندیدن پدر را فراموش کند؛ رفت تا با نیمه گم شده اش، به ملاقات حضرت دوست بشتابند. رفت تا شانه به شانه پدر، آرامش از دست رفته سال هایی نه چندان دور را با آرامش لبخند بزند. رفت تا هم دوش پدر باشد؛ همان طور که سال ها بار غربت را شانه به شانه هم تحمل کردند.

### **نوروز با روبانی سیاه / محمدکاظم بدرالدین**

عبور تو را نشسته ام هنوز به بی باوری.

هنوز دل من از سربالایی های جماران بالا- می رود و برای دیدن تو که بعد از امام، لب هایت به یادگار مانده بود، وسط جمعیت می نشیند.

می آمدی با عصایی که افتخار می کردی، همین دستان تو روزی عصای دست امام بودند.

می آمدی و در همسایگی دریای حمایت، می ایستادی به سخنرانی. یاد امام عشق را در فضای محقر جماران، عالم تاب می کردی.

چراغ های رونق جماران را به تنهایی روشن کردی. اگرچه پس از امام زهر هجران شعله ای در رگ هایت بود، اما مشعل چشم هایت هیچ گاه پایان نداشت.

اینک روزهای آخر اسفند است و صدای ضجه از در و دیوارهای جماران بلند است. همیشه چشمان تقویم، وحشت زده مرگی است که سرزده از راه می رسد. نوروزی می آید و روبانی سیاه، گوشه عکس زیباییت می نشیند.

دوباره باران است، نه از سمت و سوی بهاری که نزدیک است، که از جانب شرقی دل های جمارانی ما.

اینک، روزهای پایانی سال، گوشه از خویش را با عمامه سیدی متبرک می کنند تا از کنار قبر امام پاکی ها بار دیگر دل سپردگی را معنا و تفسیر می کند.

تو نمرده ای؛ اگر هم رفته ای، شهید فراق امام شدی.

### **چشم هایت را بسته ای / حمیده رضایی**

یادگار امام! برای گلوی گداخته ام فرصتی نیست، اندوه این روزهای این گونه بی تو را ضجه زدن. از پله های آسمان بالا رفته ای. نگاهت را با خود برده ای. شب، امتداد اتفاق را تا خاک را دنبال کرده است. تقدیری این چنین... .

آن سوتر، چشم های مشتاق، پدرانۀ انتظارت را می کشند. چشم هایت را به خورشید سپرده ای. هنوز باران بر گونه های خاک، به شدت می کوبد؛ هنوز خاطراتت از پس سال ها در ذهنمان تکرار می شود و از چشم هایمان قطره قطره فرو می ریزد.

هنوز صدای اندوهمان در گلوی فشرده زمان می کوبد و تو نیستی.

چون شبی عمیق در خویش ویران شده ام.

دیروز، غروب آفتاب فروزانی آن چنان و امروز، خاموشی ستاره ای تابان این چنین - چه زود یادگار خویش را فراخواند!

بی نور ایستاده ام. فانوسی نیست، چراغی نیست، شب، شدت گرفته است و نفس های آخرت، بوی عبور گرفته اند. بوی آسمان از نفست به مشام می رسد. دقیقه ها منتظرند و تابوت را جماران با چشم هایی اشکبار، دنبال می کند تا خاطرات دیروز را مرور کند بی فراموشی. در عمیق ترین لایه های جانم، غمی است فراگیر. آه از این غروب این چنین، این غروب بی تو، این غروب تلخ که این حوالی را فراچنگ آورده است!

چشم هایت را بسته ای و شب، امتداد خویش را در خاک می جوید.

چشم هایت را بسته ای و مرگ، پشت پلک هایت نفس می کشد.

چشم هایت را بسته ای و به خورشید می اندیشی.

چشم هایت را بسته ای و رد گام هایت تا سپیده دمان به دنبال نیمه روشن خورشید می گردد.

چشم هایت را بسته ای و بی گمان، وقتی پلک هایت گشوده شود، نگاهی مشتاقانه و آغوشی گشوده، پدرانه تو را فرا می خواند.

پلک هایت را بسته ای و هزار چشم به دنبال چون پاره های فشرده عمیق ترین ابرهای خزان زده، می بارند.

### مرثیه هجران / خدیجه پنجمی

شهر را چه می شود؟ این سرمای زمستان است که چنگ انداخته در گلوی ثانیه ها؟ از دهان لحظه ها، خبری تلخ است که داغ را بر سینه می نشاند، بهار هنوز از راه نیامده است.

خزانی غم انگیز، آغوش گشوده برای پیشواز. حادثه ای جانکاه، شهر را به عزا نشاند و غبار شوربختی را بر در و دیوار شهر پاشید. همه چیز خون آور شده است.

لحظه ها کند می گذرند از هر بام و برزن، مرثیه درد است که به گوش می رسد.

مصیبت می وزد در کوچه کوچه شهر.

شهر، ناباورانه چشم می چرخاند برای یافتن تو و دست های لحظه ها برای لمس حضورت بی تابانه در تلاشند.

هضم خبر، سخت است برای اهالی.

هر چه صدایت می زنند، جوابی نمی آید. نفس ها یخ می زنند در سرمای غمی استخوان سوز.

شهر، بوی مرگ را حس کرده است.

خبر تلخ است؛ آن قدر، تلخ که گلوی کلمات را می سوزاند، چون شوکرانی زهر آگین.

جماران در سکوتی غریبانه، بر خاطرات تو آرام آرام می گرید؛ گویا حیات، در التهاب نفس های مرگ می پژمرد که این چنین، سیاه پوشیده اند لحظات!

خاطره هایت یکی پس از دیگری، از دالان های تودرتوی اذهان تاریخ عبور می کند و به تو می اندیشند و به روزهای سخت گذشته نه چندان دور که تو در کنار امام ایستادی و ترانه انقلاب را در گوش عالم زمزمه کردی؛ به تو ای مرد مرد که سنگینی هیچ مصیبتی، زانوانت را خم کرد و اینک زمانه، در برابر غم بزرگ تو، به زانو درآمده است.

وقتی امام رفت، چشم ها به سمت تو چرخید که در تو امام را می دیدند.

تو یادگار خوبی های پدر بودی و وارث مهربانی اش.

خورشید رفت؛ اما دست ها، حضور تو را به تمنا نشستند تا از محبت بی دریغت محروم نشوند؛ هر چند باران یکریز مهربانی ات را بی دریغ، می باریدی بر بی پناهی شهر.

خودت بگو! چه کنیم با این اندوه فراگیر؛ چه کنیم با این وسعت غم!

حضورت جای خالی امام را در جماران سبز کرده بود و حالا جماران هم تسلی بخش سینه های داغدار نیست.

... و اینک بهشت زهرا، آغوش گشوده برای وسعت آسمانی ات و چشم ها، بی تابی شان را خون می گریند.

شهر ماند و وسعت تنهایی بعد از تو که بر شانه های نحیفش سنگینی می کند.

شهر ماند و تا همیشه غربتی که بر دوش می کشد.

بگذار یک دل سیر بگریم این اندوه همیشگی را.



بهار در راه است و تو، حاج سید احمد، با ناگهان رفتنت، زمستان را دوباره به شهر آوردی، تا همیشه مرثیه خوان هجرانت باشیم.

### داغ سنگین / ابراهیم قبله آرباطان

«انا لله و انا اليه راجعون»

خبر، آن قدر سنگین است که در باورها نمی گنجد. احساس می کنی که شانه هایت می خواهد فرو بریزد. می خواهی خودت را استوار بایستی؛ نمی توانی و از چشم هایت، چشمه های اشک می جوشد و داغ درد را دو چندان می کند.

خبر، سنگین است؛ آن قدر که بتواند دل های چون کوه را فرو بریزد و پرده سیاه عزا را بر چهره جماران بکشد.

خبر، آن قدر تلخ است که خاک های انبوه بهشت زهرا، بوی غربتی سخت و داغی سنگین را می دهد.

داغ رفتن یادگار روزهای استقامت و یار تنهایی های امام رحمه الله، یک شهر را که نه، عالم را سیاه پوش خود کرده است.

خبر، در شهر می پیچد و حجمی از آوار درد و داغ، بر سر مردم فرو می ریزد. خبر، در شهر می پیچد و شانه های شهر، زیر این بار سنگین دوام نمی آورد و فرو می ریزد.

شهر، سیاه پوش مردی سفر کرده از قبیله خورشید می شود؛ مردی از نسل شقایق های آزاد.

جماران، با چشم های خیس، به استقبال مردی می رود که بعد از سال ها بی قراری و استقامت، آرام، روی دست ها به سمت بهشت زهرا در حرکت است تا برای همیشه در جوار رحمت پروردگار خود آرام بگیرد. روحش شاد!

### فصل تنهایی / حسین امیری

صدای مادران پسرمرده می آید. بهار، امسال می خواهد گل های سیاه پوش برویاند.

فراق تو، پشت تمام گل ها را شکسته. گل های آفتابگردان، به سوی پیکر تو خم شده اند.

بین! این هزاران نفری که پشت در بیمارستان گریه می کنند، طاقت شنیدن فراق تو را ندارند.

چه کسی باید بگوید؛ چگونه باید بگوید؟

تو یادگار تمام خاطرات آنها بودی؛ یادگار خمینی بزرگ، یادگار لحظه های درد، لحظه های شهادت، لحظه های پیروزی، یادگار حال و هوای تبعید، حال و هوای انتظار، فرودگاه مهرآباد، بهشت زهرا، چه کنم که اشک امانم نمی دهد!

چه بگویم که فراق، قامت شکن است!

خوشا به حالت که به عید دیدنی خمینی می روی!

مأنوس لحظه های روح الله!

ای همدم تنهایی های رهبر! بعد از تو، بوی خمینی را از که بگیریم؟ چگونه توانستی تنها بگذاری رهبرت را؟

فراق روح الله این قدر سخت بود که پنج ساله پیرت کرد؟

چگونه با تو بگویم تو تمام خاطرات زیبای این مردم بودی.

پشت در بیمارستان چه جوان هایی آمده اند که قلبشان را به تو هدیه کنند.

این قوم، طاقت اشک رهبرشان را ندارند؛ کاش تنهایش نمی گذاشتی، مهربان من!

بی تو بوی خمینی را از که بگیریم؟!

یک شنبه

۲۸ اسفند ۱۳۸۴

۱۸ صفر ۱۴۲۷

Mar. ۱۹. ۲۰۰۶

حقیقی ترین عقیق / محمدکاظم بدرالدین

پرهیز از دنیا در کوله او یافت می شد.

همیشه همدم متار که دنیا بود و انیس جدایی زر. الان هم هر قسمتی از زهد را که بگیری، بوی او می دهد. اویس، اقتدا کرده بود به رسول گنج و قناعت.

روزی شترهای خویش را در دشت معرفت بست و آمد به استقبال روی صلوات؛ اما نه اینکه ندیده برگشت، که پیامبر را در آینه اطاعت مادر دید. تنها اجازه داشت همان مقدار بوی خود را برای مدینه جا بگذارد.

انگار از اول این شترچران برای عرفان کنار گذاشته شده بود که دریچه های استحباب را مرتب به روی قنوت خود می گشود!

حالا نامش روی معصومیت گل ها چکیده است. بوی صفین از آستین مدیحه سحر درآمده است که: باید آسمان شد تا اویس را اندازه ای فهمید.

حالا روحی از تکبیرهای فاتحانه اش به شیشه شکست خورده شب دمیده شده و صفین، دور از هرچه خمیازه های زندگی، سرود رهایی و تنعم می خواند.

واژه ها تسبیح وار، قطره های خورش را به حکایت نشسته اند.

بهشت آیا چند اویس را می تواند به مباحث بنشیند؟

حالا هر طهارتی برای پذیرش اویس دست و پا می زند؛ چه برسد به خون.

هنوز هم برد یمانی، از اشتیاق چند ساله اویس کفن می دراند و به یاد لحظه های شور عریان او جان می دهد.

عقیق های یمن، به خون اویس شهادت می دهند. حقیقی ترین عقیق، وقتی شناخته می شود که خون اویس را بشناسد و از یاد نبرد. اصلاً هر عقیقی که از اویس بیشتر بگوید، گران بهاتر است.

برگ های سرخ مسیری از اویس قرنی باقی است. رفتنش زخم ما بود که تا مرز غروب، دو بیتی و شروه می خواند.

### وسعت مهربانی / خدیجه پنجمی

این امتحان آخرین توست، در این نبرد؛ و صفین نقطه پرواز عاشقانه توست.

امروز، روز وصال است. صفین، پر شده از فرشتگان، که منتظرند تاروح بزرگت را به آسمان ها ببرند.

شمشیر بچرخان! هر چه در توان داری، در بازوانت جمع کن و شمشیر بزن.

می دانی که چند لحظه دیگر خواهی رفت و علی (ع) تنهای تنها می ماند! چیزی نمانده است؛ از همین حالا می توانی بوی خوش پیامبر (ص) را احساس کنی که آغوش گشوده است به پیشوازت.

گذشته های دور، به یادت می آید.

یاد روزی می‌افتی که شیفتگی ات را از «قرن» دویده بودی. - با پای جان - تا مدینه که چشم‌هایت را تماشاخانه جمال دوست کنی.

رفته بودی تا تمام دلدادگی ات را بریزی زیر قدم‌های پیامبر (ص)، تا اشتیاق بی‌امانت را خلاصه کنی در زیباترین واژه‌ها و هدیه کنی به حبیب خداوند، رفته بودی تا پرنده دلتنگی ات را رها کنی در وسعت مهربانی نگاه روشن پیامبر (ص). رفتی و با خانه خالی، روبه رو شدی.

پیامبر نبود و تو عطر پیامبر (ص) را نفس کشیدی عاشقانه و تا توانی، ریه‌هایت را پر کردی از رایحه بهشتی رسول خدا (ص). بی‌قرار و دلواپس در تمنای دیدار می‌سوختی، اما چاره‌ای نبود.

عهد بسته بودی با مادر ناینایت که تا پیش از غروب، باز می‌گردی!

حسرت‌نگاهت را پاشیدی بر دیوارهای خانه و ترانه هجران سرودی بر گوش خشت‌خشت دیوارها و کوله بار شیدایی و شوریدگی ات را دوباره بر دوش کشیدی و پا به جا، راهی شدی.

تو که رفتی، پیامبر (ص) به خانه بازگشت و عطر تو را حس کرد و نگاه مهربانش را به سمت «قرن» دوخت و دعای خیرش را بدرقه راحت کرد و فرمود:

«عطر بهشتی از سمت قرن می‌وزد».

... و اینک، لحظه پرواز روح آسمانی توست، چشم بستن از این دنیا و پلک‌گشودن به بهشتی سرسبز. این مولای توست که بر جنازه ات نماز می‌گذارد و فرشتگانند که روح را تا آسمان‌ها تشییع می‌کنند.

درود بر تو و بر لحظه‌های عاشقانگی ات.

### اویس قرنی / فاطره ذبیح زاده

سال‌ها هم نفس بادهای گرم بیابان بود و هی کنان شترهای اهالی مدین تنهایی و سکوت بیابان در گوشش عظمت وجود را زمزمه می‌کرد که بسیار در پی او گشته بود و نیافته بود. تا روزی نوای آن کوس آسمانی طنین انداز شد که «قولوا لا اله الا الله تفلحوا».

پیام آور را هرگز ندید، اما سروش پیام روحانی اش، بر جان مشتاقش نشست و کشتی سرگردان افکارش بر ساحل امن اسلام پهلو گرفت. معشوق ندیده، دل در گرو دلبر نهاد.

شوق دیدن رسول عشق، او را تا شهر نبی کشاند، ولی امرش را در رضای مادر دید. لهیب اشتیاق، در جان بی تابش فرو کشید و یار ندیده بازگشت؛ ولی عطر دلدادگی اش در کوچه های مدینه جاری شد و پیام سرگشته رابه محبوب رساند. «بوی بهشت از جانب یمن می آید».

آری! جان سوخته اش پیوندی غریب با حبیب خدا داشت و همه چیز که به دیده در نمی آید.

اینجا اردوگاه لشکر علی در صفین است؛ رسول خدا (ص) سال هاست دامن لطف از جهان هستی برکشیده است و امروز امام، چشم انتظار مردی است که وعده آمدنش را حبیب خدا داده است. چگونه ممکن است دعوت معشوق را سرگشته ای چون او اجابت نکند؟!

این زمان و این مکان، وعده گاه ملاقات او با مطلوبی است که دل در گرو او دارد و آمده است تا عاشقانه دست بگذارد برای بیعت با ابرمرد تنهای کوفه!

دلش برای پیکاری جانانه در رکاب امیر جانان می تپد و جانش شیفته دیدار رسول خداست. پا در میدان جنگ دارد و سری پرشور برای آسمانی شدن! زخم که بر تن خسته پیرمرد فرود می آید، روح بی تابش در آغوش معشوق آرام می گیرد. «قرنی»، قرین یار گشته است!

### بوی خدا / حسین امیری

بوی او یس می آید. نه، اینجا مدینه نیست؛ شاید اینجا بهشت است!

شاید در جایگاه نیکان، پیامبر عشق و محبت، بوی او یس را شنیده باشد!

امشب از تمام قبرستان های شهر، بوی او یس می آید.

بوی او یس، بوی حقیقت است.

تو را چه شده است که در یمن، بوی محمد (ص) را از یثرب شنیدی و این مردم را چه شده است که در کوفه، بوی محمد (ص) را از علی (ع) نشنیدند؛ که در مدینه، بوی محمد (ص) را از فاطمه علیهاالسلام نشنیدند.

به این مردم بگو که علی (ع) بوی محمد (ص) می دهد؛ بوی سختی های شعب ابوطالب، بوی ليله الميبت. شهادت تو، شهادت تمام گل های یاس بود که بویشان تا صد خانه آن طرف تر می رود.

شاید کلمات اسمت جابه جا شده اند، شاید تو یاس بودی، پیامبر دوستی، پیامبر حقیقت!

شهادت تو در رکاب امیرالمؤمنین علی (ع)، نشانه ای برای حقانیت علی بود. تمام مردان عرب که سنی داشتند، می دانستند که تو بوی حقیقت را می شنوی، که تو خدا را بو می کشی.

حاشا که علی (ع) بوی خدا ندهد و تو اطاعتش کنی! علی (ع) بوی خدا، علی (ع) بوی حق می دهد.

مگر می شود بوی گل را حس نکرد؟ مگر می شود یاس را انکار کرد؟!

این مردم، احساسشان را کشته اند. سپاهیان معاویه بندگان هوس و ترس خود بودند.

شجاعانشان، به هوس مال رفتند و ضعیفانشان از ترس مرگ. و سپاهیان علی (ع) آنهايند که از جان و مال رستند؛ تو یاس باغچه علی (ع) بودی. با شهادت، تو تمام یاس های صفین لاله شدند.

بعد از تو در شریعه فرات و دجله، جز لاله نمی روید، لاله هایی که بوی محمد (ص) می دهند.

سپاهیان شام، بوی محمد (ص) را کشتند و دم از اسلام می زنند. نمی دانم! شاید زخمی که تو در صفین برداشتی، در بهشت، عباي ملائکه را خونین کند! شاید آهی که کشیدی، مدینه را بسوزاند! شاید نام علی (ع) را که بر زبان آوردی، جان تاریخ را آتش بزند!

من و تمام قوم شیعه، زخم صفین داریم، زخم نهروان داریم.

این زخم کهنه دارد ما را از پا در می آورد.

مدتی است بوی تو را می شنوم، دعا کن زندگی مان بوی یاس بگیرد! شاید علی (ع) را احساس کردیم!

تو می دانی راه خانه علی از کجاست. و می دانی بوی محمد (ص) را از کجا باید احساس کرد. ما را بیاموز که زمان و مکان، حجاب دیده ما نشود! ما را شهادت بیاموز در رکاب آخرین علی (ع)؛ در رکاب آخرین خورشید!

هوای بهاران / حمیده رضایی

صدای نفتکش ها، خواب آرام خلیج را در هم می شکند؛ دستی، صدایی، گلویی، هوایی نیست. شب، روی موج ها تندتر از پیش می لغزد. تاریخ در هوای پیچیده موج ها فرو می ریزد. نفت. نفت. دست های مشت شده و خاکی فشرده که سر از مرزها بیرون کشیده است و فریاد می زند حق مسلم پایمال شده اش را. خونی که در رگ های این سرزمین موج می زند، جام های پیایی شیاطین را پر می کند تا مستانه، چیرگی شان را نعره بزنند؛ مباد!

هر چه جام شکسته باید! این خون، جوشیده رگ های خاک شاید!

صدا بلندتر شده است. تاریخ، روی پا ایستاده است و داغ های پیکرش را نمایان کرده است. گدازه های صدا، خاک را از خواب آشوبی بیدار کرده است. پا کوبیده بر سراب دست های شیاطین، هوا، هوای نرسیدن ابلیسیان، هوا، هوای رسیدن بهاران است. نفتکش ها آرام آرام دور



می زنند. خلیج، هیاهوی شادی اش را موج می زند، روز، نورانی تر از پیش بر آب ها فرو می ریزد شادمانی اش را - روز ملی شدن صنعت نفت -

خلیج از شوق، بر آسمان گسترده بالای پیشانی اش دست می کشد.

جادوی آب ها روان و هیاهوی جوشیدن این جواهر سیاه - نفت -

کوهوار صلابت ملت، تلخی خیانت ها و خون های به ناحق ریخته را محو می کند - موج در موج از آن خاک - دریا عطش این دیار را فرو می نشاند - دریا، دست های بخشنده و گشاده اش را به سوی سرزمین نور دراز می کند.

خلیج، با لحن آفتابی شوق، می خواند. رنج قدیم خاک، فراموش می شود. تاول های تاختن ها و تجاوزها، سر باز می کند. زخم سالیان سکوت و تحمل، التیام می گیرد. بهار، با شدت بر کوبه های رسیدن

می کوبد. همچنان می جوشد این کیمیای حیات در رگ های خاک، اما این بار با هیاهوی تعلق به مرزهایی بهارانه.

### هوای استقلال / خدیجه پنجمی

فصلی تازه گشوده می شود بر روشنایی بینش سرزمین، فصل سبز بیداری.

از حنجره خیابان ها، فریاد زخمی ملت است که گدازه های آتشین خشم خود را پرتاب می کنند به سمت یغماگران.

استعمار، شلاق به دست، کرده این وطن را بی رحمانه بارکش سلطه خود کرده بود! ابلیس چنگ انداخته بر گستره خاک میهن و خون شریان های خاک را جام جام، می بلعید. میراث فرزندان این مرز و بوم را به سر سلامتی استثمار بی حد و حصرشان می چرخاند و سرخوشانه می نوشید.

با خروج هر شبکه نفت، فقر زاده می شد در خانه ای و می خزید در گوشه گوشه این خاک. دکل های نفت، در ازدحام دستان شوم سوداگران، دست به دست می چرخید و کفتارها، بر سر چاه های نفت، مستانه می خندیدند.

نفتکش ها، میراث پیدرانمان را بار می زدند و شبکه شبکه، صادر می کردند به بندرهای بیگانه. ثروت وطن، فرو می ریخت در کام ابلیسان. ملت، چاره نداشت، جز سکوت؛ چرا که دست های توطئه هر صدایی را در گلو خفه می کرد.

سرمایه خاک وطنم را به تاراج می بردند و دستی نبود برای احیای حق.

ناگهان فصلی تازه گشوده شد. بوی نفت، آهسته آهسته، شامه ها را نواخت و بر اذهان خواب گرفته، قدم زد. این حق ماست، دکل های نفت چرا در دست های شیطان؟ کم کم زمزمه ها بلند شد. غارت سرمایه ملی ممنوع! خشکاندن خون این خاک ممنوع!

غارت شرافت و حیثیت وطن ممنوع!

نطفه خشمی بزرگ در زهدان تاریخ بسته شد؛ قد کشید و قد کشید و سیلی شد و خیابان ها را به حماسه ای بزرگ کشاند.

عقده های باز شده و نفرت های کهنه، دست در دست هم، برای اعاده حیثیت ملتی بزرگ، به راه افتادند.

کافی است؛ جولان بی امان استعمار بر سر چاه های نفت ایران!

کافی است؛ روزگار سرمستی تان! دیگر فقر و گرسنگی کافی است!

برچینید بساط غارتگری نامشروعان را! نفت، خون خاک سرزمین من است.

ما خون سرزمینمان را به دست بادهای یغماگر نمی سپاریم.

خشم ها، در مشت ها فشرده شد. مشت ها به آسمان بلند شد و مردم بیدار، در خیابان ها به راه افتادند.

این صدای استقلال است که از در و دیوارها به گوش می رسد و در کوچه و خیابان ها جاری است. مشت های فولادین ملت، گرده ابلیس را به خاک رساند و از فراز دکل های بلند، در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹، ترانه دل نشین استقلال میهن طنین انداز شد و چاه های نفت، در شناسنامه هویت و موجودیت وطن، برای همیشه ثبت شد.

باید یکی می گفت، باید یکی داد می زد. باید می گفتیم که فصل ضحاک گذشته است؛ خون انسان ها را به شیشه نکشید.

باید از خواب بیدار می شدیم، باید از کابوس می گریختیم. خانه نشینی کار ما نیست؛ ما وطن به یغما نمی دهیم.

اینجا سرزمین دلدادگان عشق است و دلدادگان عشق که سرسپرده غیرخدا نمی شوند. باید می گفتیم این بیشه را «شیرانی» است.

و آن روز، روزی بود که بغضمان فریاد شد و فریادمان بر سرشان آوار شد که: دندان طمع را بکنید! راه دیاری را بگیرد که مردانش خفته باشند؛ این دیار، سرزمین مردان بیدار است. هوای اسلام، مرد خواب نمی پرورد، این باغ سرسبز، عرصه رستن سرو و سپیدار است. علف های هرز نگاهتان را به کویری دیگر ببرید.

باید می گفتیم پیر استعمار، دندان گرد کرده بود و کودک بی دست و پای استبداد، اسیر آب نبات سیاست بود و رؤیای شهر فرنگ و تمدن و دیگر هیچ.

چشمان بیدار، اشک می ریختند و استخوان در گلو بود؛ فرصتی می خواستیم. ناگهان، فریادها برخاستند، اشک ها مشت شدند و آه ها نعره.

روبهان را عرصه تنگ و شیران را گاه جنگ آمده بود و آن گاه که شیر، سوی جنگ می آید، دلش دریاست، دلش نهنگ است.

غوغای بی هنگام دم عید است و عید یعنی پایان زمستان. ما زمستان استعمار را زیر پاهای بهار اراده مان لگدکوب کردیم.

دشمن گُشان بهار بود. باران باید می بارید! سروها به آواز درآمدند و همه یک صدا شدیم. رنگ ها را شستیم و یک رنگ شدیم. لهجه هایمان در هوای عاشقی یکی شد.

آن روز برای همیشه، دست طمع راهزنان جهانی را قطع کردیم.

هر سال بیست و نهم اسفند، به استقبال بهار آزادی و آزادی می رویم؛ هوای بهار چه دلپذیر است!

### از آنها برسید / ابراهیم قبله آرباطان

می توان آستین همت را بالا زد و کوه ها را به زانو درآورد.

می توان کوله بار امید را بر شانه ها محکم کرد و به اراده ملتی سرافراز، ایمان آورد.

می توان «طلای سیاه» را از حلقوم ابلیس ها بیرون کشید و وارث مواهب خدادادی در زمین شد.

می توان روزی اراده آهنین را به رخ شیاطین کشید و اتکا به استعداد های خود کرد.

فرقی نمی کند که این اراده در راستای ملی کردن نفت باشد یا اینکه به باور نشانیدن استفاده از فن آوری صلح آمیز هسته ای.

هنوز از یاد نبرده ایم روزهایی را که ذخایر زیرزمینی ما را به یغما می بردند و دست های آلوده خیانت، ما را از نعمت خدادادی محروم می کردند.

آن روزها ثروت ملی ما را به غارت می بردند و امروز هم که می خواهند آینده روشن را از آسمان وطن ما بگیرند.

از دیگران برسید صداقت آنهایی را که خود صاحب تکنولوژی برترند و نمی خواهند دیگران به آن برسند؛ تا برای همیشه زیر سلطه زورمداران باشند.

از دیگرانی که می خواهند دموکراسی و آزادی را در عراق و افغانستان جاری سازند و سر از «ابو غریب» درمی آورند!

از کسانی که سرزمین های خلیل الله را غصب کرده اند و به آرزوی دیرینه خود، «از نیل تا فرات» می اندیشند!

از آنها برسید که استفاده از تسهیلات هسته ای برای آنها مجاز است و برای ما ممنوع!

و شاید به خاطر کارنامه سیاهی که در پرونده زندگی دارند!

شاید به خاطر جنایت هایشان که همواره لکه ننگی بر چهره شان است!

شاید به خاطر آفریدن آوارها و ویرانی هایی که جای گزین حجم سبز گل های باغچه ها شده است!

... و از آنها پرسید اراده ملتی را که خواستند و دست در دست هم دادند و بیگانه را خانه نشین همیشگی کردند.

... و حتما روزی فرا خواهد رسید که آواز پرندگان، بغض آلود نخواهد بود و بر روی سپیدارهای شهر، صدای سیاه کلاغان، هوا را برای تنفس مردم جهان سنگین نخواهد کرد.

ص: ۱۲۸

جامی از جمکران / مهدی خلیلیان

اینجا، همه مهربانند؛ مثل فرشته های آسمان.

اینجا، همه غرق دعایند و دور از هوس و هوا.

اینجا، لب ها ذکر می گویند و چشم ها او را می جویند.

اینجا، دعاها اثر دارند و همه از همه چیز خبر دارند!

اینجا، دعاها به آسمان می روند و زودتر مستجاب می شوند.

اینجا، هر کسی در جوشش و حرکت است و سرشار از برکت.

اینجا، پناهگاه بدان است و جایگاه خوبان.

اینجا، جمعه ها نیز باز است و دل ها، پر از سوز و گداز.

اینجا، شب های چهارشنبه غوغاست و فضایش سرشار از راز و نیاز و دعا.

اینجا، از «مفاتیح»ها، دل نمی برند و «قرآن»ها خاک نمی خورند!

اینجا، تسبیح ها منتظر نمی مانند و منتظران، زیارت نامه ها را عاشقانه می خوانند.

اینجا، تکه ای از آسمان است.

اینجا، تماشاگه راز است؛ بوستان نماز.

اینجا، همه آرزوی شهادت دارند و از مرگ در بستر بیزارند.

اینجا، همه از همگان بریده اند و به خدا رسیده اند.

اینجا، دل ها آرام می گیرند و پلیدی ها و زشتی ها می میرند.

اینجا، همه باهم هم زبانند؛ همدل و مهربان.

اینجا، برات کربلا می دهند؛ به شرط دعا.

اینجا، دل هوایی می شود، نینوایی، خدایی.

اینجا، همه هنگام رفتن، اشک می بارند و دل هاشان را جا می گذارند.

اینجا، همگان از صمیم دل و جان خرسندند و بیهوده نمی خندند.

اینجا، نذرها را جواب می دهند و کسی را نا امید، باز نمی گردانند.

اینجا، تجلی گاه نور معبود است، سرای مهدی موعود(عج).

اینجا، تکه ای از آسمان است؛ مسجد جمکران.

### هنوز منتظرم / حمیده رضایی

خبری نیست، قاصدی نیست، کبوتری نیست. گریخته ام از خویش، گریخته ام از روزها و شب های طولانی و تکراری، گریخته ام از تاریکی.

انتظار، در تنم می دود و مرا چون سواری در مسیر توفان های داغ، به پیش می برد.

تو را پای هر دقیقه انتظار می کشم و انتظار، روح آشفته ام را آشفته تر می سازد. انتظار، گلوی گداخته ام را می فشارد و می بارم از جان.

چشم هایم را به پیشواز آمدنت فرستاده ام تا مسیر آمدنت را بی فراز و فرود، به نظاره بنشینند.

گوش خوابانده ام به جاده های منتظر و با هر نشانه، آمدنت را بیشتر از پیش مشتاق می شوم.

پشت تمام پنجره ها چراغی گذاشته ام و از هر شاخه شب، فانوسی آویخته ام، شب بر زمین چنگ انداخته است و روز، منتظر آمدن توست.

شب بر زمین چنگ انداخته است و روزهایم سخت فشرده است.





شب بر زمین چنگ انداخته است و سیاهی در رگان خشک حادثه می پیچد.

کجاست چلچراغ نگاهت تا تاریکی خاک را در هم بریزد؟

کجاست دست های دادگرت تا این همه بیداد را خط بزند؟

خسته از پیوستگی این لحظات، صدایم در خاک می پیچد، مباد روزی گام هایت خواب خاک را بشکند، اما چشم های مشتاقم در حصار فراموشی باشند.

مباد خورشید را زمانی میهمان این روزهای تاریک کنی که سال ها گذشته باشد و چشم هایم در تاریکی خاک فشرده باشند! هنوز انتظار، طعم گس ماندن می دهد و جمعه ها هنوز چشم در راه، ثانیه ها را به چشم می کشند و گوش به زنگ آمدنت مانده اند.

از هر دریچه سراغ چشم هایت را از خورشید گرفته ام و از هر جاده، رد گام هایت را؛ اما هنوز خبری نیست، قاصدی نیست، کبوتری نیست، هنوز منتظرم.

### **بوی نرگس / میثم امانی**

صبحه تاریک مانده است. چشم ها در سیاهی. پرده ها را کشیده اند، جاده ها را نمی رسد که قدم به سوی روشنی بردارند.

جاده ها همگی غرق اند در سکوت.

کدام کبوتر سرخ است که پیغام سرزمین های دور را می آورد؟ کدام نسیم، بوی نرگس های تازه متولد شده را خواهد آورد؟

حیات، در رگ های جلگه ما خشکیده است. ورودی شهر، از هجوم دزدها، راه بندان است. چه کسی درهای آسمان را باز می کند؟ کی آفتاب، خود را به زمین معرفی خواهد کرد؟ صبح، کی از راه خواهد رسید؟

مزرعه دلمان را با بذر تردید شخم زده اند؛ باران یقین، کی باریدن خواهد گرفت؟ بادهای امید، کی وزیدن خواهد گرفت؟ آخرالزمان است دیگر، داستان خلقت به پایان نزدیک شده است.

خستگی دوربین ها جار می زند. نگاه ها همه پرسیان اند؛ دست ها همه آماده؛ همه می پرسند: کارگردان عشق کجاست؟

این همه سیاهی لشکر پشت درها روا نیست؛ چه کسی جواب این همه تماشاگر را می دهد؟

چه کسی از دزدان کربلا انتقام می گیرد؟

اندکی صبر؛ به خدا می آید!

«دارد به روان خسته جان می آید

از یوسف فاطمه نشان می آید

ظلم و ستم زمان به سر آمده است

برخیز که صاحب الزمان (عج) می آید».

### **بهار حضور / عاطفه خرمی**

به هر چه نگاه می کنم، به انتظار تو ختم می شود. به هر که شکوه می کنم، از تو سخن می گوید؛ از تو و از فردایی که بهار حضور توست، از تو و از اعجاز سبز نگاهت.

دلم از طلسم دنیایی که هر گوشه اش زنگار بی عدالتی و فقر و فساد گرفته است، سخت گرفته.

کاش می شد کمی در هوای سبز مهدویت، نفسی تازه می کردم! غبار سنگین این همه ظلم و دروغ و نیرنگ، حنجره ظریف احساسم را می آزارد.

من به دنبال روزنه ای می گردم که نسیم جان بخش عدالت را در جان خسته مردمان این روزگار جاری کند و واژه های فراموش شده برادری و برابری را دوباره در ذهن های افسرده شان زنده کند.

و نام تو آغاز بیداری است در انتهای شبی طولانی که خواب سنگین غفلت، چشم ها را فرا گرفته و دل ها را به انجماد و بی تفاوتی عادت داده است. کاش تو می آمدی و اعلامیه جهانی حقوق بشر را با سرانگشت تدبیر و عدالت می نگاشتی، آن چنان که هیچ کس نتواند از مسیر روشن کرامت انسان، قدم فراتر نهد! کاش تو می آمدی و خط قرمزی برای طغیان انسان ترسیم می کردی؛ آن چنان که دیگر هیچ کس با هیچ بهانه ای نتواند حقوق بشر را با نام بشریت به تاراج برد!

کاش تو می آمدی و بساط زور و زر و تزویر را از پهنه روزگار برمی چیدی و حکومت سبز سعادت و عدالت را در عصر ستم زده معاصر برقرار می کردی!

### تجلی حضور / حمید باقریان

در هوای شرجی انتظار

با دلی شکسته و بی قرار

در انتظار توأم؛ ای بهار!

تا بیایی و شکفته شوی در سرزمین بی کسی های من

تا بیایی و سبز شوی در کویر تنهایی من.

سال هاست که منتظر توأم

عاشقی نشسته به راه توأم

سال هاست که منتظرم تا یک قطره از نگاه تو، از آینه چشم هایت بترآود،

تا در زلال نگاه تو غرق شوم.

سال هاست که منتظرم،

ای تجلی حضور، ای آیه های نور!

تا با تو شکفته شوم، در آبی ترین هوای عشق، در زیباترین لحظه های زندگی.

سال هاست که منتظرم.

### ندبه خوانی / معصومه نظاری

و باز... هر پنج شبه زلال اشک هایمان را به پیشوازت می فرستیم و کوچه پس کوچه های دلمان را آب و جارو می کنیم و به انتظار می نشینیم و تو می آیی و گرد خستگی و دلمردگی را از دل های منتظرانت می زدایی.

چشمانمان را به امتداد جاده زمان می دوزیم و به انتظارت می نشینیم تا تو بیایی و طنین دل نشین گام هایت، لرزه بر دل ستمگران بیندازد.

هر صبح جمعه ندبه خوان آمدنت هستیم و برای ظهورت دعا می کنیم. اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ.

مولای من! می دانم که می آیی و برای آمدنت کوچه های دلم را ریشه خواهم بست. می آیی و برای آمدنت عرشیان و فرشیان به جشن خواهند نشست.

به انتظارت می نشینیم و جرعه جرعه خون دل می نوشیم، تا تو بیایی و پرچم عدالت را سایبان خاکیان و افلاکیان کنی.

دانه های الماس اشکم را تسبیحی می کنم و برای آمدنت «العجل» می گویم.

### خانه مقوایی / عباس محمدی

نشسته ام لب ساحل، پری دریایی!

سراغ ساحل متروکه ام نمی آیی؟

به تُنگک تُنگک گلویم هزار کوسه بغض

و تور پاره دل پر شده ز تنهایی

به سنگ سار دلم می نشانی ام هر روز

در این سکوت گره خورده معمایی

در این حوالی از این ماسه های نامحدود

نمانده منظره ای بهتر و تماشایی

ز رد پای تو کی بوی سيب می ریزد

به روی مرده این خاک تلخ تنهایی

هنوز بوی تو از آرزوی من جاری ست

هنوز نام تو ای آخرین اهورایی

چقدر سایه نشینی کنم در این ساحل

دلم گرفته در این خانه مقوایی

### نیامدی / عباس محمدی

هر هفته تلخ آمد و رد شد، نیامدی

خورشید زیر سایه لگد شد نیامدی

بغضم شکست، تکه ابری بیاردت

آب از گلوی حوصله رد شد نیامدی

گلدان شمعدانی ایمانمان شکست

تقویم ها بهار حسد شد نیامدی؟

هی گیج می رود سر دیوار و آینه

هر عصر، حال پنجره بد شد نیامدی

گفتم بهار بی تو نمی آید این طرف

گفتم «محال» بی تو شود؛ نیامدی

گفتم که: کاش می شد از این خلسه بگذرم

یا جاده پلک می زد و... زد، شد، نیامدی

### نخل قنوت / رقیه ندیری

بگذار این آتش درونم شعله ور باشد

حتی اگر حرف و حدیث خشک و تر باشد

می سوزم و می سوزم و می سوزم اما باز

می خواهمت، می خواهمت جانی اگر باشد

تقدیر از روز نخستین این چنین بوده است

آهوی صحراگرد همزاد خطر باشد

نام تو را وقتی بکارم یاس می روید

بذری که شاید قطعه شعری مختصر باشد

نخل قنوتم شاخه هایم همچنان بالاست

در ریشه ام حتی اگر بیم تبر باشد

حالا چه خواهی کرد با روح زمین گیرم

ای کاش معنای جوابت بال و پر باشد

تصویر زیبایی است اما خوب من! تا کی

گوشم به سمت جاده و چشمم به در باشد؟

**نگاه تو دریا است / ابراهیم قبله آرباطان**

خنده هایت خلاصه خوبی ای نگاهت چکیده دریا

دست در دست بی کران داری، چشم در چشم آسمانی ها

در بهاری که زرد می رویند، در بهاری که زرد می مانند!

سبز می آیی از کدامین سمت، سبز می رویی از کدامین جا؟

جمعه هایی که بی تو می گذرد، ندبه خوانان گلایه مند توأم!

از دهان تمام شب بوها، از زبان چکامه های دعا

یک هزاره به راه پاشیدند، چشم ها را چکاوکان حضور

یک هزاره هنوز منتظریم، کوچه ای را که می گذاری پا

های و های ای بهار بی پایان، در هوای هزاره تبعید

تا همیشه نگاه تو دریاست، زیر الطاف لایزال خدا

ص: ۱۳۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری



۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

